هو

۱۲۱

# متن بیانات حضرت آقای حاج دکتر نور علی تابنده (مجذوب علیشاه)

**(مطالب جلسات فقری با ویراستاری لازم از ۱۳ دی لغایت ۱۴ بهمن ۱۳۸۶)**


| موضوع | تاریخ | | صفحه |
|---|---|---|---|
| ۱- دلایل بقاء روح و تجرّد نفس و عالم آخرت (۴)<br>آثار اعمال، غریزه‌ی مرگ، بازگشت روح به مبدأ، انتخاب راهنما: نصّ و اثر | شب جمعه | ۸۶/۱۰/۱۳ | ۲ |
| ۲- غیبت، اتحاد جان‌های مؤمنین، روح و نفخه الهی، دوا و شفا | صبح چهارشنبه | ۸۶/۱۰/۱۹ | ۵ |
| ۳- تعبیرات مختلف لغات عرفانی، نماز حقیقی | صبح پنجشنبه | ۸۶/۱۰/۲۰ | ۹ |
| ۴- دلائل بقاء روح و تجرّد نفس و عالم آخرت (۵)<br>دلائل نیاز به راهنما؛ نصّ و اثر، مرشد پیامبر، خضر و موسی، هبوط آدم | شب جمعه | ۸۶/۱۰/۲۰ | ۱۱ |
| ۵- عبرت از داستان‌ها، انجام وظایف دینی، ذکر و فکر و تمرکز فکر، رفع مشکلات زندگی و وظایف خانم‌ها | صبح جمعه | ۸۶/۱۰/۲۱ | ۱۴ |
| ۶- رحمت الهی، تعصّب، غیرت شیعیان، حکمت و نحوه‌ی عزاداری | صبح شنبه | ۸۶/۱۰/۲۲ | ۱۶ |
| ۷- عشق و اطاعت الهی، داستان حضرت ابراهیم (ع) و حجربن عدی، مراجعه به طبیب | صبح یکشنبه | ۸۶/۱۰/۲۳ | ۱۸ |
| ۸- خواب و رؤیا، روح و جسم، محدود بودن حواس، ادراک خداوند | صبح چهارشنبه | ۸۶/۱۰/۲۶ | ۲۱ |
| ۹- دلایل بقاء روح و تجرّد نفس و عالم آخرت(۶)<br>حکمت عزاداری(تاسوعا و عاشورا)، ایمان(قسمت اوّل)، پایان‌بینی، عهد الست، بیعت | شب جمعه | ۸۶/۱۰/۲۷ | ۲۴ |
| ۱۰- شرح وقایع عاشورا | سحر شنبه | ۸۶/۱۰/۲۹ | ۲۸ |
| ۱۱- پرسش کردن، مطالعه‌ی مفید و غیر مفید، عرفان یعنی شناخت حکمت و هدف قوانین،<br>تقید به شریعت: شرط اوّل راه سلوک، بیعت: تعهد و وظیفه‌ای به گردن راهنما و شاگرد | صبح چهارشنبه | ۸۶/۱۱/۳ | ۳۵ |
| ۱۲- عزاداری صحیح، فرق شهادت و خودکشی، حیات واقعی، عقیده و جهاد | صبح پنجشنبه | ۸۶/۱۱/۴ | ۳۸ |
| ۱۳- دلایل بقاء روح و تجرّد نفس و عالم آخرت (۷)<br>ایمان (قسمت دوّم)، بیعت: تعهد در مقابل خداوند | شب جمعه | ۸۶/۱۱/۴ | ۴۰ |
| ۱۴- شیخ مخفی!؟، حفظ ایمان و ترس از شیاطین جنّ و انس(جلسه برادران ایمانی) | صبح جمعه | ۸۶/۱۱/۵ | ۴۴ |
| ۱۵- اختلاف معنای لغات واحد در اقوام گوناگون، عدالت و معنای آن، توکّل(جلسه خواهران ایمانی) | صبح جمعه | ۸۶/۱۱/۵ | ۴۶ |
| ۱۶- روحانی و معنای آن، داستان پیامبر و همسرانش،شریعت و طریقت، تفاوت حالت‌های فقری در سالکین | صبح شنبه | ۸۶/۱۱/۶ | ۵۰ |
| ۱۷- شریعت و طریقت، احکام شریعت، حق مالکیت، تقدم زمانی شریعت بر طریقت | صبح یکشنبه | ۸۶/۱۱/۷ | ۵۳ |
| ۱۸- داستان خلقت آدم، گستره‌ی جهانی عرفان، دو جزء شیطانی و رحمانی در انسان | صبح چهارشنبه | ۸۶/۱۱/۱۰ | ۵۷ |
| ۱۹- عشق و تعصّب، تغییر اسم و القاب | صبح پنجشنبه | ۸۶/۱۱/۱۱ | ۶۱ |
| ۲۰- ذکر(۱) / مشتقّات و معانی متعدد ذکر،<br>اقسام ذکر: ذکر لسانی و ذکر قلبی، برتری ذکر قلبی بر ذکر لسانی، معانی صلات | شب جمعه | ۸۶/۱۱/۱۱ | ۶۳ |
| ۲۱- صبردر برابر زحمت، تحمّل سختی‌ها، توکّل،اهمّیت دیدار مومنین و شرکت در مجالس فقری | صبح جمعه | ۸۶/۱۱/۱۲ | ۶۷ |
| ۲۲- قواعد طبیعت و مقدّر خدا، چون و چرا در کار خدا، مراجعه به طبیب و مسؤولیت با طبیب | صبح یکشنبه | ۸۶/۱۱/۱۴ | ۶۹ |

## دلایل بقاء روح و تجرّد نفس و عالم آخرت (۴)[1]

## آثار اعمال، غریزه‌ی مرگ، بازگشت روح به مبدأ

### انتخاب راهنما: نصّ و اثر[2]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم** در کتاب ***پند صالح،*** مبحث تجرّد نفس و بقای روح، می‌فرمایند:

***«...و فکر، به خودی خود و تنها، راه به آن نمی‌برد پس باید جستجوی راه و راهبر برای این راه نمود و انبیاء و اولیاء که این راه را پیموده و خوب و بد آن را دیده و توشه‌ی راه را دانسته‌اند برای بیدار کردن مأمور بوده و راه و چاه را نشان داده‌اند باید در صدد رفتار به دستور آنها برآمد. و آغاز پیدایش این اندیشه‌ی دوربین، آغاز سلوک به سوی خداست. و البته اگر این جستجو و درد شدت نماید و عزم بر اصلاح خود کند و متوجه گردد که به محض ملّیت ظاهر و انتحالِ صورتِ دیانت به مقصود نرسد و تنها به نوشته و دستور راهنما نتوان راه پیمود و راهی که خطرهای بی‌پایان و راهزنان فراوان دارد باید با راهنما و اسلحه رفت؛ در تفحص و تحقیق برآمده نصّ سابقین را که بینا و محیط بوده‌اند و گفته‌ی آنها را حق دانسته که یگانه راه شناسایی راهبر است.»***

در جلسات قبلی بیان شد اعمالی که ما در زندگی مادّی و دنیایی‌مان انجام می‌دهیم، دارای آثاری است، به‌طوری که اثر هریک از این اعمال ازبین نمی‌رود و ماندگار است؛ هر وقت بخواهیم خاطره‌ای را به یاد بیاوریم از حافظه‌ی خودمان که منبع خاطرات متعدد است، آن خاطره را جدا می‌کنیم و به هر اندازه‌ای که قدرت داشته باشیم، آن را بررسی می‌کنیم. آن مخزنی که این خاطرات در آن وجود دارد، تابع زمان و مکان نیست، یعنی تمام خاطراتی که ما داریم بر حسب اهمیت ممکن است یادمان بماند یا یادمان نماند، ولی به هر جهت تمام خاطرات چه از دوران کودکی، نوجوانی، بزرگی، همه‌ی این خاطرات در همان‌جا پهلوی هم هست. همین‌طور همه‌ی خاطراتی که ما در اماکن مختلف کره‌ی زمین داریم همه در آنجاست، همه در یک جا هست. یعنی در یک مأخذ، در یک منبعی که زمان و مکان در آن تأثیر ندارد. بله خودمان اگر بخواهیم می‌توانیم آنها را جدا کنیم، خاطرات سفری که رفتیم و شهرهایی که دیدیم، جداگانه در نظر بیاوریم، ولی همه‌ی اینها در همان منبع است. همه‌ی این خاطرات و همه‌ی اعمالی که انجام می‌دهیم انعکاسش در آن مخزن است و آن مخزن یکی است، یعنی ما مخزن‌های متفاوت حافظه نداریم که یک مخزن حافظه برای زمان‌های مختلف و یک مخزن هم برای مکان‌ها باشد، نه، همه در یک جا جمع می‌شود. این وحدت نفس است، یعنی وجود ما یک واحد است، این واحد هم با ما از بین نمی‌رود. همان‌طور که گفتیم و بررسی کردیم، دیدیم که خاطرات و آثار اعمال محفوظ می‌ماند و از بین نمی‌رود.

بنابراین در این راهی که می‌خواهیم برویم، آن روح و نفخه‌ی الهی که گفتیم همیشه کشش دارد به اینکه برگردد به مأخذ خودش و به این کشش حتّی بعضی علمایی که علوم مادی و طبیعی را بررسی می‌کنند، توجه نموده‌اند، به‌طوری که در علوم جدید برخی از روانشناسان و روانکاوان در ضمن اینکه غریزه‌های انسان را شرح داده‌اند، می‌گویند غریزه‌ای هم به نام غریزه‌ی مرگ وجود دارد، یعنی همه‌ی ما بدون اینکه خودمان بخواهیم یا توجه کنیم می‌رویم رو به سوی مرگ و خودمان هم می‌خواهیم مرگ‌مان زودتر برسد. به عنوان مثال می‌گویند که

شما هر لحظه آرزو دارید که زودتر فردا شود و کاری را انجام دهید. همیشه برای آینده برنامه تعیین می‌کنید، البته این تعبیری است که دانشمندان مذکورکرده‌اند، ولی ما این تعبیر و استدلال آنها را حمل بر این می‌کنیم که آن نفخه‌ی‌الهی، آن روحی را که در آدم علیه السلام قرار داد و بعد بشر دارای آن روح بود، این روح همیشه مایل است برگردد به مأخذ خودش، یعنی برگردد به خداوند. خداوند مادی نیست، مادیت ندارد، از زمان و مکان بیرون است.

روح هم همان‌طور است؛ از زمان و مکان بیرون است، ماده هم ندارد، مادیات که می‌گوییم مربوط به بدن است. در این مسیر که می‌خواهد به مأخذ خودش برگردد، اگر این‌طور حساب کنیم که وقتی روح الهی در انسان دمیده شد و این بدن را خداوند به عنوان امانت در اختیار او قرار داد، مانند اتومبیلی است که در اختیار آن روح و نفخه‌ی الهی قرار داده است، لذا باید بداند که با این امانت چگونه رفتار کند آیا باید این بدن، این امانت را خوب حفظ کند و در راه‌هایی به کار برد که خالقش دستور داده است؟

آیه‌ی ***قرآن*** می‌فرماید: در آنجا یک یک اعضا خودشان شهادت می‌دهند. ممکن است این روح خطاها و یا کارهایی که کرده یادش نباشد، ولی از تک تک اعضا خداوند شهادت می‌گیرد که شما چه کار کردید؟ چشم دادم، چه کار کردید؟ به کجا نگاه کردید؟ زبان دادم، چه حرفی زدید؟ با که زدید؟ دست دادم. این اعضا همه شهادت می‌دهند که چه کارها کردند: «**وَ قالُوا لِجُلودِهِم لِمَ شَهِدتُم عَلَینا**»[۳]، به پوست‌های خود می‌گویند چرا علیه ما شهادت دادید؟ آن اعضا خودشان می‌گویند: «**اَنطَقَنَا اللهُ الَّذی اَنطَقَ کُلَّ شَیءٍ**»[۴] آن خدایی که هر چیزی را به سخن می‌آورد، ما را به زبان آورد، البتّه نه با این زبان. آن خدایی که همه چیز را به زبان می‌آورد، یعنی می‌شود همه چیز را دید.

بنابراین، برای اینکه بتواند بعداً حساب پس دهد و بتواند بگوید من نسبت به این امانت درست رفتار کردم، محتاج به راهنماست. درست همان‌طور که طفل تازه به دنیا آمده، هیچ چیزی نمی‌داند و به‌تدریج از جامعه چیزهایی یاد می‌گیرد و برای اینکه بداند چگونه در این مسیر برود، باید کسی راهنمایش باشد، حتی وقتی هم که بزرگ شد اگر بخواهد به مقصدی یا جایی برود، مسلّماً در پیچ و خم راهی که روح می‌پیماید، محتاج به راهنماست. شناخت این راهنما چگونه است؟ به هر انسان معمولی که نگاه می‌کند می‌بیند او هم مثل خودش است و دنبال راهنما می‌رود. حال این راهنمایی که می‌تواند ما را در این راه ببرد، کیست؟ چگونه است؟ اگر بگوییم همه‌ی مردم بنشینند، راهنما برای خودشان تعیین کنند، این صحیح نیست، برای اینکه انسان‌ها مثل هم دارای غرایزی هستند، ممکن است این غرایز جمع بشود، از راه اصلی منحرف شود، و تصمیماتی بگیرند که صحیح نیست. پس باید راهنما کسی باشد که از این راه مطلع است. آثاری که این راه را طی کرده، در او دیده شود. به این معنی که وقتی شخصی راه را طی کرده و اطلاعاتی پیدا نمود، باید یک اثر در او ایجاد شده باشد. چگونه این راهنما را بشناسیم؟ همان‌طورکه خداوند پیغمبران را فرستاد، و خودش آنها را انتخاب کرد، این راهنما را هم خداوند به یک وسیله‌ای انتخاب می‌کند، نه مثل پیغمبران. پیغمبران مستقیماً با خداوند در ارتباطند و راهنما هم توسط همان کسانی که با خداوند در ارتباطند، یعنی به وسیله‌ی پیغمبران و به وسیله‌ی ائمه و اولیاءالله، معین می‌شود. اینجا مسأله‌ی نصّ پیش می‌آید که در شیعه و در کلّ اسلام هم تاحدّی وجود دارد. ما در تاریخ می‌بینیم شیعیان و آنهایی که این‌طور فکر می‌کنند، بعد از پیغمبر، علی علیه السلام را راهنما شناختند و با او بیعت کردند، دنبالش بودند. چرا؟ چون علی علیه السلام را

پیغمبر تعیین کرد. اگر پیغمبرﷺ دیگری را تعیین می کرد، دنبال او می‌رفتند. بعد ازعلی(ع)، همین‌طور امام‌حسن(ع) بود تا دوازده امام. این تواریخ تا امام دوازدهم(عج) قابل مطالعه و پیگیری است، ولی بعد از آن به واسطه‌ی جمعیت زیاد بشر در روی زمین و به واسطه‌ی شاید بعضی غرض‌ها، سوءاستفاده‌ها، رشته‌ی نصّ از دست ما بیرون رفته، حال در اینجا چه کار باید کرد؟ در اینجا، اثر به داد ما می‌رسد که درباره آن **إن‌شاءالله** جلسه‌ی بعد سخن خواهیم گفت.

---

**۱ - *پند صالح* ، حاج شیخ محمّد حسن صالح علیشاه ، چ ۶ ، تهران ، ۱۳۷۱ ، صص ۲۲-۲۰.**

**۲ - شب جمعه تاریخ ۱۳۸۶/۱۰/۱۳ هـ . ش.**

**۳ - «به پوست‌های خود گویند: چرا بر ضد ما شهادت دادید؟»، سوره فصلت، آیه ۲۱.**

**۴ - «... گویند آن خدایی که همه چیز را به سخن می‌آورد... ما را به سخن آورده است،» همان.**

## غیبت

### اتحاد جان‌های مؤمنین

### روح و نفخهٔ الهی، دوا و شفا [1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** غیبت چیست؟ به‌طورکلی غیبت مطلبی درباره‌ی شخصی است که اگر جلوی خود او بگویند، ناراحت می‌شود، هر چند که بعضی‌ها از شوخی بدشان نمی‌آید و همان مطالب را اگر به عنوان شوخی بعداً بگویید غیبت تلقی نمی‌شود، غیبت از این تعریف فهمیده می‌شود. بعضی در باره‌ی علت بد دانستن غیبت می‌گویند، چون خداوند می‌خواهد مؤمنین نه تنها در روابط رسمی با هم مؤدب باشند و احترامات هم را رعایت کنند، بلکه دل‌های آنها هم با هم خوب باشد، البته این دوستی صرفاً با دستورالعمل حاصل نمی‌شود، چون طبیعتاً دل دو تا مؤمن به هم نزدیک است، اگر رعایت‌هایی بشود این استحکام و نزدیکی بیشتر می‌شود:

**چنان بسته است جان تو به جانم          که هر چیزی که اندیشی بدانم**

یعنی اندیشه‌ها وحدت دارند و در این راه کمک می‌کنند؛ مثلاً در داستان ایثارگری که در جنگ بدر پیش آمد که هر کدام از مجروحین گفتند: آب را ببر و به آن یکی بده و او به کس دیگر، اینها برای تعارف نبود که ما الآن برای آنها تجلیلی قایل شویم و شهید بگوییم، نه؛ شاید اسم آنها را هم ندانیم، اگر بعضی‌ها می‌دانند شاید همان وقت هم اهمیت نمی‌دادند و او نیز این ایثار را نکردکه ما اسم او را بنویسیم و پاداش به او بدهیم، بلکه او حس کرد همان‌طورکه خودش احساس تشنگی یا احساس مرگ یا درد دارد برادر دیگرش نیز به همین صورت عین آن احساس را دارد.

در ***تذکرة‌الاولیاء*** آمده: روزی عمر به علی علیه‌السلام عرض کرد بیا با هم به دیدن اویس قرنی برویم و عمر به جهت آنکه اویس، پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را ندیده بود به وصف حالات پیامبر شروع کرد. اویس قرنی به عمر گفت: تو که همه‌ی دندان‌هایت سالم است. پس در ارادتت خللی وارد است. سپس دهان خود را نشان داد که یک دندان نداشت و سایردندان‌های او سالم بود. گفت: آن روزی که حبیب من، پیغمبر، در جنگ سنگ به دندانش خورد و شکست، همان روز من این دندانم درد گرفت و آن را کندم و دور انداختم؛ یعنی یک جان در چند بدن هستند. همان‌طوری که جان من دردی را حس می‌کند، آن هم حس می‌کند. این حد اعلایی است که خداوند برای مؤمنین خواسته و آنها را به این امرتوصیه کرده و وسایل آن را هم فراهم کرده، پس گفته ایثار کنید و دیگران را بر خود مقدم بدارید. این دیگران را بر خود مقدم داشتن برای این نیست که دیگری ببیند و بگوید: به‌به عجب کار خوبی کردی و هر کس به نحوی اجر عمل او را هدر بدهد.

مثل آن داستانی که چند نفر ایستاده بودند و فُرادی[1] نماز می‌خواندند، شخصی آمد و یک سخنی گفت. دیگری گفت: در نماز حرف نزن، نماز تو باطل می‌شود، سومی گفت: نماز تو هم باطل شد؛ چهارمی گفت: **الحمدلله** نماز من باطل نشد. حالا این‌طور ایثار نکردند که ما بنویسیم و بگوییم.

در یکی از سفرهای اخیری که ماه رمضان به بیدخت داشتم، برخی آمدند گفتند: شما فراخوان داده‌اید که این همه مردم در کوچه جمع شده‌اند و کوچه پر است، گفتم: فراخوان چیست؟ اینجا که نه بلندگویی داریم، نه فرستنده‌ی رادیویی داریم و نه چیزدیگری؛ گفتند: پس چه‌طور اینها آمده‌اند؟ گفتم: شما این موضوع را درک نمی‌کنید:

**سلسله‌ی موی دوست حلقه‌ی دام بلاست هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست**[۲]

فارغ یعنی نمی‌فهمد، شما نمی‌فهمید. کمااینکه اگر در خواب انگشت پای شما یا زانوی شما را یک زنبوری نیش بزند – البته نمی‌گویم عقرب برای اینکه ناراحت می‌شوید و غصه می‌خورید – بی‌اختیار دست شما می‌خورد به پایتان تا زنبور را کنار بزنید. حالا آیا تاکنون شما از دست پرسیده‌اید چه کسی به تو خبر داد که حرکت کنی؟ تو که خوابیده بودی، چه کار داشتی که این عکس‌العمل را نشان دهی؟ و بعد از دست بپرسید چه کسی تو را خبر کرد که پای تو مورد حمله قرار گرفته است؟ ولی اگر آن دست زبان داشت می‌گفت: آن جانی که در بدن هست، در همه جا وجود دارد و دو تا جان نیست که یکی برای دست و یکی برای پا باشد، بلکه یک جان است که در تمام بدن هست، از هر گوشه‌ای که به او حمله شود همه‌ی جان خبر می‌شود. به قول آن شعر:

**بنی آدم اعضای یک دیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند**
**چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار**[۳]

آن دست و آن روح و جان که در همه‌ی بدن جاری است، وقتی مورد حمله قرار گرفت، دست خود به خود حرکت می‌کند تا حمله را دفع کند. حالا ما درویش‌ها هم این‌طور هستیم و باید بیشتر از اینها جانهایمان متحد باشد و به آنها گفتم شما فارغ از این ماجرا هستید و نمی‌توانید بفهمید، البته یادم رفت آن داستان مربوط به حضرت‌رضا ﷺ را به آنها بگویم، ولی حالا بیان می‌کنم که اگر اینجا هستند بشنوند، تا حضرت رضا منزلشان در مدینه بود، هارون الرشید حضرت موسی‌بن‌جعفر ﷺ پدر حضرت رضا را احضار کرد، حضرت هم به بغداد مرکز خلافت تشریف بردند. خانواده‌ی خود و مادر حضرت رضا و محارم خود را به فرزند خود امام رضا سپردند و فرمودند که از اینها مراقبت کن و تشریف بردند. می‌گویند حضرت رضا رختخواب خود را دم در منزل یعنی در راهروی منزل پهن می‌کردند به عنوان خادم پدرخود. البته با اینکه هم پدر بود و بعد از پدر نسبت به سایرین دارای رتبه و مقام بالایی بودند، ولی این ادب و احترام را نسبت به امر پدر داشتند، خود را خادم اینها می‌دانستند و وقتی که حضرت کاظم را در بغداد به شهادت رساندند، حضرت رضا فرمودند: دیشب پدرمن در بغداد رحلت فرمود. حال، بغداد کجا، مدینه کجا – در صورتی‌که در زمان فعلی با هواپیما دو سه ساعت راه است – و حضرت از آن روز به بعد در منزل بر مسند خاصی برای امامت می‌نشستند. حال چه کسی به حضرت خبر داد؟ جانی که در جهان است و شعبه‌ای از آن هم در حضرت رضا بود، خبر داد. حالا حتماً کسانی که ما را هشت امامی می‌خوانند، می‌گویند امام رضا ﷺ این را به شما یاد داده است، بله؛ امام به ما یاد داده که ما از حال هم خبر داشته باشیم و به امامان بعد از ایشان نیز اعتقاد داشته باشیم.

خوشبختانه با علوم و تجربیات جدید، هر روز به اصطلاح یک گوشه از وقایع و داستان‌های گذشته برای ما روشن می‌شود و برای بعضی که تردید در مواردی دارند رفع شبهه می‌کند؛ مثلاً امروز می‌گویند با تله‌پاتی می‌توان از راه دور با هم حرف زد، حتی می‌گویند که بعضی جاسوس‌ها در جنگ دوم جهانی برای اینکه هیچ مدرکی به دست کسی نیفتد، از تله‌پاتی استفاده می‌کردند.

حال اگر یک عده‌ای این موضوع را صحیح ندانند، ما به این امر استناد نمی‌کنیم و می‌گوییم خداوند آدم را خلق کرد و از روح خود در او دمید. در همه‌ی انسان‌ها یک ذره‌ای از آن روح الهی وجود دارد؛ زیرا وقتی نفخه‌ای از آن روح در آدم بود، فرزندان او هم بهره و سهمی از روح الهی می‌برند، روح الهی هم که یکی است. خدا که دو تا نیست، یک خدا که بیشتر نداریم. آن یک خدایی هم که داریم یک روح دارد. بنابر این روحی که در آدم‌هاست همه یکی است، اگر به انسانیت خود برگردیم همه‌ی روح‌ها یکی است. یک مثلی هم که «**المُومِنُ مِرآةُ المُومِن**» مؤمن در برابر مؤمنین دیگر به منزله‌ی آیینه است، یعنی نگاه می‌کند و خود را می‌بیند؛ بله خود او کیست؟خود او همان نفخه‌ی الهی است که در او دمیده شده و در او نگاه می‌کند، نفخه‌ی الهی را می‌بیند، این است که **مؤمن مرآة مؤمن** است، چنان‌که برخی عرفا می‌گویند: اگر مؤمن کسی را دید و خوشش آمد و جذب او شد خود به خود معلوم می‌شود که آن شخص هم مؤمن است.

مرحوم آقا رضا کاشانی – پدر آقای حسینعلی کاشانی بیدختی – که مدتی کارمند شهربانی شاهرود بود، هر وقت ما چند نفر از اخوی‌ها با اتوبوس می‌رفتیم، وقتی از اتوبوس پیاده می‌شدیم، آقای کاشانی ایستاده بود و می‌گفت: بفرمایید منزل و ما را می‌برد. از کجا خبر می‌شد؟ وقتی از او می‌پرسیدیم، می‌گفت: می‌دانم. یا یکی دیگر از فقرای قدیمی – مرحوم سوهانکی – خیلی مرد باصفا و با وفایی بود، خدا او را رحمت کند او تعریف می‌کرد و می‌گفت در شاهرود ماشین ما خراب شد و باید در شاهرود می‌ماندیم و جایی هم نداشتیم، به هر جهت در این فکر بودیم که کسی رد شد و نگاهی به ما کرد و ما را فقط از قیافه شناخت و پرسید: شما مشهد می‌روید؟ گفتیم: بله، گفت: از مشهد جای دیگری نمی‌خواهید بروید؟ گفتیم: چرا، بیدخت می‌رویم. خود را معرفی کرد.

البته اگر دل صاف باشد از قیافه‌ها شناخته می‌شود و اینکه گفتند دیدار مؤمن بر ایمان آدم اضافه می‌کند از این جهت است، برای اینکه دیدار مؤمن، دیدار آن نفخه‌ی الهی است که موجب وجود او شده است، حالا اسم چند نفر را بردیم، آقا رضا کاشانی، مرحوم سوهانکی و پسر او. اخیراً هم خانم موثق که نزدیک صد سال داشت، رحلت کرد و خداوند هر سه‌ی آنان را رحمت کند. برای هر سه تا فاتحه‌ای بخوانید.

دعبل خزاعی شاعر عرب، قصیده‌ی مفصلی گفته و اظهار ارادت به ائمه کرده بود، در آن وقت که کسی جرأت نمی‌کرد، او چنین قصیده‌ای سرود و وقتی حضرت رضا علیه‌السلام ولیعهدی را قبول کردند، این قصیده را آورد و خدمت حضرت رضا علیه‌السلام خواند. حضرت رضا علیه‌السلام فرمودند: یک بیت هم از طرف من به این قصیده اضافه کن. او شاید وقتی این بیت را شنید آن را با گریه اضافه کرد و آن بیت این بود که هشتمی که قبر او در طوس است. این قصیده، هم از لحاظ ادبی و وزن، هم از نظر معنا قصیده‌ی جالبی است. بعد از این واقعه، دعبل در کاروانی در حال سفر بود که دزدان مسلح به آن کاروان زدند و تک‌تک افراد را پیاده کردند و هر کدام از دزدها، اموال یکی را جمع

می‌کرد و می‌برد، یکی از دزدان شعری زمزمه می‌کرد؛ دعبل که در آن قافله بود گوش داد، دید دارد همان قصیده‌ی او را که تعریف از ائمه بود، می‌خواند؛ پرسید: این چه شعری است؟ گفت: قصیده‌ای است. گفت: چه کسی سروده؟ گفت: دعبل خزاعی. پرسید: دعبل را می‌شناسی؟ گفت: نه من ندیده‌ام، گفت: من دعبل هستم، این را که گفت به قولی دزد دست و پای او را بوسید و به رییس و دیگران خبرداد و اصلاً به قافله دستبرد نزدند و همه‌ی اموال آنان را به آنها برگرداندند. این داستان، قضیه‌ی فضیل عیاض را که رییس دسته‌ای از راهزنان بود، تداعی می‌کند که برای فضیل تغییرحالتی ایجاد شد و دست از راهزنی برداشت و طوری شد که از بزرگان اسلامی شد و حتی اهل شریعت هم او را قبول دارند. در دعای کمیل آمده است: **یا مَن اسمُهُ دَواءٌ وَ ذِکرُهُ شِفاءٌوَطاعَتُهُ غَنِیً، اِرحَم مَن رأسَ مالِهِ الرِّجاءُ وَ سِلاحُهُ البُکاءُ**[۴] قسمت اول آن مربوط به بحث‌های امروز ماست، ولی ترجمه‌ی تمام آن را می‌گویم. در این دعا به خداوند عرض می‌کند: ای خداوندی که اسم تو دوا و یاد تو شفا است، رحم کن بر کسی که سرمایه‌ی کار او امیدواری است و اسلحه‌ی او گریه است، منظورم قسمت اول که اسم امام دواست یعنی چیزی که به صورت ظاهر اثر دارد و ذکره شفا. حالا گاهی این‌طوری است یا «**مَن اِسمُهُ دَواءٌ وَ ذِکرُهُ شِفا**». و آن شخص راهزن که قصیده‌ی دعبل را می‌خوانده که در آن نام ائمه بوده است بدون اینکه آن شخص کار دیگری بکند ضمن آنکه دعبل در آن قافله بوده شفا پیدا می‌کند.»

---

**۱ - صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۰/۱۹ هـ ش.**

**۲ - *کلیات سعدی*، تصحیح مظاهر مصفّا، غزلیات، بیت ۵۵۹.**

**۳ - همان، صص ۱۹-۱۸.**

**۴ - «... ای کسی که نامش دواست و یادش شفاست و طاعتش توانگری است، ترحّم فرما بر کسی که سرمایه‌اش امید و سازوبرگش گریه‌وزاری است.»**

## تعبیرات مختلف لغات عرفانی

### نماز حقیقی[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم**. چون گاهی ممکن است از صحبت‌ها و همچنین از نوشته‌ها سوءتعبیر شود، یعنی توجه به معنا نمی‌کنند، برای اینکه هر علمی، هر مقوله‌ای را باید با زبان خودش صحبت کرد. مثلاً آن شعر که می‌گوید:

**گر دنیا و آخرت بیاری که‌این هر دو بگیر و دوست بگذار**

**ما یوسف خود نمی‌فروشیم تو سیم سیاه خود نگه‌دار**[2]

این موضوع اگردر همین زندگی فعلی مطرح شود، دراین دنیا، چیز مهمی نیست. اما مسأله این است که اگر دُنیا و آخرت بیاری. دنیا که معلوم است مقام است و پول است و... آخرت چیست؟

هر چه تصوّر کنید که آخرت چیست؟ آخرت غیر از آن است و آن نیست. برای اینکه آنچه فکر کردید، آن خلق شماست، خواسته‌ی شماست. مثل خیلی کارهای دیگر دنیا. وقتی می‌خواهید کار خوبی کنید، آن فکر و آن کار، مخلوق شماست، آخرت هم همین‌طور است. یعنی در آن طرف تمام مطالبِ از مقوله‌ی غیرمادی است، حتی احسان، نماز، روزه، اینها همه یک مقوله‌ی غیرمادی است، منتها جلوه‌اش مانند نمازی که ما می‌خوانیم، **الله‌اکبر** و خم و راست می‌شویم، این جلوه‌ی نماز است، ولی حقیقت نماز، آن نمازی است که وقتی می‌گویید: «**ایّاکَ نَعبُدُ وَ ایّاکَ نَستَعین**» ببینید دارید راست می‌گویید؟ **ایّاکَ نَعبُد** فقط تو را می‌پرستیم و فقط از تو یاری می‌جوییم. نماز واقعی آن نمازی است که حضرت صادق ﷺ فرمود: من آن‌قدر «**ایّاکَ نَعبُدُ وَ ایّاکَ نَستَعین**» را تکرار می‌کنم تا از زبان گوینده‌اش بشنوم، این نماز واقعی است. این نماز ما جلوه‌ای از آن نماز است. بنابراین یک مسایلی هست که ما می‌بینیم و با خودش اشتباه می‌کنیم، می‌گوییم این نماز است، مثلاً یکی می‌گفت: نماز چه فایده‌ای دارد؟ خم و راست می‌شود و پا می‌شود، می‌رود. این نماز را می‌بیند!

وقتی من می‌گویم، دیدار پیر از هر چیز دیگری واجب‌تر است، این از کدام نوع دیدار است؟ این دیدار که ما همدیگر را می‌بینیم، یا در تلویزیون می‌بینیم؟ نه، آن دیداری است که علی ﷺ فرمود: هر که بمیرد، مرا می‌بیند! این دیداری که می‌گوییم از آن قبیل است، ولی برای اینکه به آن دیدار برسیم - نماز واقعی را که حضرت جعفر صادق ﷺ خواند و می‌خواند که خیلی پر رویی می‌خواهد که ما بگوییم نمازمان آن طوری است - یک گوشه‌ای یک نمازی می‌خوانیم تا شاید نسیمی از آن نماز حضرت صادق ﷺ به ما بخورد. بنابراین باید این نماز را بخوانیم تا از آن نماز، نسیمی به ما بوزد. باید دیدار ظاهری را انجام بدهیم تا از دیدار واقعی که فرمود: «**مَن یَمُت یَرَنی**» - و بر اساس آن شاعر که فرمود: جان فدای کلام دلجویت – بهره‌مند شویم. آن کلام هم از این نوع کلام‌ها نیست، بنابراین هر مقوله‌ای را باید به زبان خودش معنی کرد. در مورد دیدار، یک شاعر می‌گوید:

**دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی        دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند؟**

دیوانه در این شعر یک معنایی غیر از جنون روانی دارد. یا می‌گوید:

**بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی**

معنی ظاهری آن این است که تاج را روی سر یکی می‌گذارند و از روی سر یکی بر می‌دارند، ولی این معنا مورد نظر شاعر نیست، بلکه زبان خاصی دارد. فرض کنید شخصی غزلی را با آواز و صدای خیلی خوب و دلنشین بخواند، حال اگر نُتِ همین موسیقی را بنویسند و شما فقط نُت را نگاه کنید، بهره‌ای از آن نمی‌برید، امّا اگر کسی که نُت را بلد باشد، آن را با صدای زیبا و آواز بخواند، از آن لذت می‌برید و بعد این را با آواز هم که خواندند، خواهید گفت: این موسیقی خوبی دارد، اما خوب بودنش چگونه است؟ حالا این اشعار و حتی این گفتارها گاهی باید این‌طور تعبیر شود. اینکه مولوی می‌گوید:

**من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا گویم مراد الّا بود**

یعنی وقتی بگوییم **لا**، دنباله‌اش **لا اِله اِلّا الله**. وقتی من **لا** می‌گویم، اشاره به همانی است که آخرش هم **اِلّا الله** است. این است که ما این زبان را باید یاد بگیریم، البته این زبانی نیست که برای یادگیری‌اش کلاس زبان باز کنند و یاد بدهند، همه در این کلاس دانشجو هستیم تا برسیم، **اِن‌شاءَالله**.»

---

**۱ - صبح پنج‌شنبه تاریخ ۱۳۸۶/۱۰/۲۰ هـ. ش.**

**۲ -** ***کلیات سعدی*****، تصحیح مظاهر مصفّا، غزلیات، ابیات ۳۲۷۲-۳۲۷۱.**

### دلائل بقاء روح و تجرّد نفس و عالم آخرت (۵)[1]

### دلائل نیاز به راهنما؛ نصّ و اثر

### مرشد پیامبر، خضر و موسی، هبوط آدم[2]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** این قسمت از رساله‌ی ***پند صالح*** در مورد تجرّد نفس است و به این نتیجه رسیده که باید اندیشه کرد و از راه‌رفته‌ها و کسانی که از راه اطلاع دارند، پرسید و تمسّک به هدایت آنها کرد. در دنباله می‌فرمایند:

> ***«و آغاز پیدایش این اندیشه‌ی دوربین، آغاز سلوک به سوی خداست و البته اگر این جستجو و درد شدّت نماید و عزم بر اصلاح خود کند و متوجه گردد که به محض ملّیت ظاهر و انتحالِ صورتِ دیانت به مقصود نرسد و تنها به نوشته و دستور راهنما نتوان راه پیمود و راهی که خطرهای بی‌پایان و راهزنان فراوان دارد باید با راهنما و اسلحه رفت در تفحّص و تحقیق برآمده نصّ سابقین را که بینا و محیط بوده‌اند و گفته‌ی آنها را حق دانسته که یگانه راه شناسایی راهبرست و با اثر هم مقرونست پیدا کرده و با بصیرت و حسن ظنّ گرویده و تسلیم شود، چنان‌که در پیروی موسیؑ از خضرؑ بود این گرویدن را در عرف و اصطلاح عرفا، اول سلوک نامند سپس باید به دستوری که گرفت بدون اعتراض و تردید به قدم همّت راه را طی نماید و در حالات وارده ثابت قدم باشد و به سلاح ذکر، رفع وساوس نماید و در هر حال همراه با فکر باشد و پایان‌بین بوده به ظاهر تنها نچسبد و تا زنده است دست دل از دامن پیر رها نکند و وجهه‌ی امر الهی را منظور و تعظیم او را تعظیم حق داند. در آنچه رضای او داند تأسی نماید که ممدوحست و تقلید نادانسته و بر پایه‌ی نااستوار مذمّت دارد و باید در پیدایش نورانیّت و بصیرت که عجز و نیازمندی می آورد بر توسل افزاید و از پرتو نظر پیر داند که مبادا در ورطه‌ی ناز افتد که خطر عُجب و خودسری و غرور خطر بزرگ راهست.»***

در این مبحث توصیه فرمودند باید راه را از راهدان یعنی کسی که راه را بلد است، پرسید، زیرا همان‌طور که در زندگی مادی و دنیایی، در راهی که نرفته‌ایم و می‌خواهیم برویم باید راهنما داشته باشیم، مثلاً وقتی می‌خواهیم به مشهد یا هر نقطه‌ای که بلد نیستیم برویم باید با راننده‌ای که راه را بلد است برویم یعنی باید از کسی که می‌داند بپرسیم. حال از لحظه‌ای که توجه کردید یعنی هدف را در نظر گرفتید، مثلاً می‌خواهید از اینجا به مشهد بروید، هدف را در نظر گرفتید که می‌خواهید به مشهد بروید و توجه کردید که راه و راهبر می‌خواهید، از اینجا فکر شما در مسیر صعود است و در مسیر طی طریق به سمت مقصد و اگر پیدا کردید و راه را شروع کردید، این را در اصطلاح عرفا سلوک می‌گویند. امّا همین که هدف را شناختید و در نظر گرفتید، فقط کافی نیست که اشتباه نکنیم. زیرا اگر به کتاب و راهنما و نقشه‌ی جغرافی نگاه کنیم و برویم، در راه‌ها خطرات و سیل و دیگر مسایل از قبیل حیوانات وحشی مزاحم هستند. بنابراین در راه معنوی نیز وساوس شیطانی اضافه می‌شود و این وساوس شیطانی را نمی‌شود یک نفر خیال کند و تصور کند که از آن در امان است، از وساوس شیطانی در امان نیست، باید در همین لحظات به یاد خدا و با دستور پیر باشد. حتی به‌طوری‌که می‌دانیم، در همه جا نوشتند شیطان از بزرگان هم دست برنمی‌دارد و مثال تاریخی آن بلعم‌باعوراست که نزدیک مقام نبوت و پیغمبری بود، شیطان او را فریب داد و از اوج

عظمت به آن قعر جهنم فرستاد. همین کار را شیطان می‌خواست به خیال خودش با ابراهیم (ع) بکند، ولی حضرت ابراهیم این قدرت را داشت، یعنی خداوند به او این قدرت را داد و هر سه بار که در مسیر وسوسه قرارگرفت، آن وسوسه را رد کرد. این است که از وسوسه هم در امان نیستیم. حالا به چه طریق و چه کسی می‌تواند راهنما باشد؟ و چه کسی راه را بلد است؟ خداوند توسط پیغمبرانِ خودش مستقیماً دستورالعمل صادر کرد، البته هیچ‌یک از این پیغمبران هم، آنهایی که خدا دستور مستقیم به آنها داده بود، بدون دادن امتحانات و بدون اینکه بر دست پیری بیعت کنند نبوده، همه قبلاً ارادتی به پیر زمان خودشان داشتند، حتی پیغمبر ما محمد (ص) شاگرد معنوی ابوطالب بود، شاگردی که بعداً از استادش جلوتر رفت و همین‌طور تمام پیغمبران که کتابهایشان به ما رسیده است. حضرت موسی (ع) یوشع را صریحاً به جانشینی خودش تعیین کرد. عیسی (ع) شمعون پطرس را به نیابت و جانشینی خودش تعیین کرد. این جانشینی یعنی آن جنبه‌ی ولایت بر امّت را که پیغمبر قبلی داشت به پیغمبر بعد از خودش منتقل کرد. ارتباط با خداوند یعنی وحی و پیغمبری مستقیم به دست خداوند است، همه‌ی کارها به دست اوست! ولی هر کسی را خودش انتخاب کند، به او وحی می‌فرستد و او را انتخاب می‌کند، امّا ولایت و سرپرستی ملّت و مردم را به عهده‌ی نمایندگان او گذاشته و این سلسله‌ی نمایندگان همین‌طور ادامه دارد.

مسأله‌ی تشخیص این شخص، به اصطلاح تشخیص نصّ، یعنی کسی که به جانشینی تعیین شده در مواردی که کتب نوشتند یا در دسترس است، ما می‌توانیم در نظر بگیریم. چنانچه خیلی با سهولت می‌توان تشخیص داد که وقتی پیغمبر (ص) رحلت فرمود، وظایف سرپرستی را به علی (ع) سپرد، همه‌ی تواریخ این را نوشته‌اند. منتها گروهی می‌گویند که این سرپرستی فقط معنوی است، نه رهبری اجتماعی.

به هرجهت اصل در شناخت رهبر نصّ است، کسی که نصّ داشته باشد یعنی منصوص از طرف پیرِ قبل از خود باشد، ولی تشخیص این امر در دوران فعلی که از آخرین پیغمبر ۱۴۰۰ سال گذشته یک امری است که برای اشخاص عادی محال است، اگر نگوییم محال است، خیلی مُتِعَذّر است کمااینکه در همین زمینه بین محققین هم اختلاف فراوان است، ولی کسی که از جانب پیرش منصوص است، جانشین تلقی می‌شود، خداوند اثر هم به او داده بنابراین در مواردی که نص را نمی‌شود تشخیص داد به اثر باید توجه کرد. اثر هم در درون خود ما ایجاد می‌شود، یعنی خود شخص باید توجه کند که آیا این اثر در او ایجاد شده است یا نه؟ بعد هم که تشخیص داد و تسلیم شد، باید کُلاً تسلیم باشد برای اینکه بتواند خطرات راه و مسایل آن را درک کند و از آن رهایی پیدا کند.

داستان خضر و موسی (ع) که در ***قرآن*** هم آمده است، مؤید این موضوع است. از همان اول خضر (ع) به موسی (ع) فرمود که طاقت همراهی مرا نداری. برای اینکه موسی در زندگی دنیایی، رهبر مردم بود، ولی خضر به حقایق جهان تسلّط داشت و بنابراین نمی‌توانست اطاعت خضر کند. کمااینکه در ***قرآن*** خوانده‌اید که خضر در مواردی رفتاری می‌کرد که مسلماً مورد اعتراض موسی قرار می‌گرفت. برای اینکه موسی آن عمل را با موازین خودش، موازین این دنیا بررسی می‌کرد و چون خداوند می‌خواست به موسی این توجّه را بدهد که در زیر این پرده‌ی ظاهر ممکن است باطنی هم باشد، خضر را به موسی معّرفی نمود و خضر مواردی را به موسی بیان کرد و موسی تا وقتی که تسلیم بود در صعود بود، یعنی موارد بیشتری درک می‌کرد، از وقتی که در تسلیمش مردّد شد و

دچار وسواس شد، ادراکات بیشتر برای او میّسر نشد، همان‌طور که ما در زندگی مادی می‌بینیم اشخاصی که بندباز هستند و می‌خواهند از راه باریکی رد بشوند، اگر دائماً به اطراف خود نگاه بکنند حواسشان پرت می‌شود و تعادلشان را از دست داده و از روی بند می‌افتند. در مسیر سلوک نیز همین‌طور است، چون وسوسه بسیار است، باید شخص فقط هدف را در نظر بگیرد. آن نقطه‌ی روبه‌رو را در نظر بگیرد و در برابر آن کسی که راهنماییشان می‌کند، تسلیم باشد، والّا دچار سقوط می‌شود.

در داستان حضرت آدم علیه السلام چون بهشت نور مطلق بود و محل خوردن و دفع کردن غذا نبود، خداوند حضرت‌آدم را از بهشت بیرون کرد، البته نه به عنوان مجازات، بلکه چون امکان اقتضای آن اعمال در بهشت نبود، او را بیرون کرد و سپس خودش به آدم علیه السلام یاد داد: «**فَتَلقّی ادَمُ مِن رَبِّهِ کَلِمات ٍ فَتابَ عَلَیهِ**»[3] که این کارها را بکن و از انجام این کار بپرهیز تا توبه‌ات را قبول کنم و بعداً توبه آدم علیه السلام را قبول کرد. اِن شاءَالله خداوند به ما فرزندان آدم هم همین توفیق را بدهد و یادمان بماند که چگونه توبه کنیم، امّا شیطان را خدا به جهت مجازاتش بیرون کرد. به‌هرجهت فرمود: من رشته‌ی هدایت خودم را در بین شماها خواهم گذاشت، هر کسی رشته‌ی این هدایت را بگیرد به سوی من و بهشت برمی‌گردد و این رشته همیشه هست. همیشگیِ این رشته منحصر در وجود یک نفر نیست، زیرا خداوند به بشرها عمر معینی داده و فرموده است: «**اَجَلٌ مُسَمّیً**».[4] لذا این رشته همیشه از نصّ سابق بر لاحِق است. بعد که این نصّ را شناختیم، باید تسلیم کامل باشیم. **اِن شاءَالله.**

---

**۱ - پند صالح، حاج شیخ محمّدحسن صالحعلیشاه، چ ۶، تهران، ۱۳۷۱، صص ۲۲-۲۱.**

**۲ - شب جمعه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۰/۲۰ هـ . ش.**

**۳ - «آدم از پروردگارش کلمه‌ای چند فراگرفت». سوره بقره، آیه ۳۷.**

**۴ - «...مدتی در نزد او معیّن...»، سوره انعام، آیه ۲.**

## عبرت از داستان‌ها

## انجام وظایف دینی، ذکر و فکر و تمرکز فکر

## رفع مشکلات زندگی و وظایف خانم‌ها[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** داستان‌هایی که از پیغمبر، از ائمه و بزرگان نقل شده، گذشته از آنکه مثل قصه است، امّا همانند داستان‌های دیگر نیست که می‌خوانید و وقت شما تلف می‌شود، این داستان‌ها را بخوانید، خوب است، اگر ما کوشش کنیم از آن داستان‌ها حدّاقل برای خودمان عبرت بگیریم؛ مثل اینکه به تن کسی یک لباس قشنگ و خوبی می‌بینید که مورد پسند شماست و یک مغازه‌ی پارچه فروشی و خیاط در اختیار شماست، می‌روید و پارچه را به آن خیاط می‌دهید تا برای شما همان مدل را بدوزد، حالا این مطالب خوب به‌طورکلی در همه‌ی آن داستان‌ها وجود دارد. مثلاً علی علیه‌السلام وقتی ضربت خورده بود و در بستر کسالت بود و دو روز بعد رحلت فرمود، شمشیر را به سّم آغشته کرده بودند، حالا حدس می‌زنند که آن نوعی سمّ مثل سیانور بوده که اگر ذره‌ای وارد خون شود، کم‌کم شخص از بین می‌رود، ولی در همین حال علی علیه‌السلام گفت: هر چه می‌خواهید از من بپرسید، پیش از آن که من را از دست بدهید.[2] علی این‌طور فرمود؛ او در همه‌ی جنگ‌ها شرکت می‌کرد، هیچ جنگی نبود که علی علیه‌السلام در آن شرکت نداشته باشد؛ در همه‌ی جنگ‌ها می‌رفت و می‌جنگید، خیلی‌ها بودند که به لشکر می‌آمدند، ولی در خودِ جنگ شرکت نمی‌کردند، پیر مرد بودند و فقط به عنوان تبرّک و اینکه بگویند، من هم در جنگ شرکت کرده‌ام، می‌آمدند، نه برای عوام فریبی؛ بلکه دلشان خوش بود که پیامبر را همراهی کرده‌اند و الّا ازآنها کاری برنمی‌آمد، ولی علی جوان و نیرومند بود، البته ویتامین نمی‌خورد، بلکه نان خشک با نمک می‌خورد، در همه‌ی جنگ‌ها هم شرکت می‌کرد، امّا جان خود را از دست نداد، یعنی جان او مال خود او نبود، آن کسی که به او جان داده بود، خود او نگه می‌داشت.

درحالتی که ما اگر یک خرده دندانمان درد کند، آه و ناله‌ی ما به آسمان می‌رود - البته صحیح هم هست، چون درد می‌کشیم و حوصله‌ی کار کردن و فکر کردن نداریم - ولی علی این فکر را می‌کرد، خداوندی که او را فرستاده و این همه نعمت و محبت برای او گذاشته، باید برای آن هدفی که برای او تعیین شده، آن‌کار را انجام دهد، آن وظیفه برای او از جان مهم‌تر بود و آن وظیفه همین بود که هر چه خداوند فرموده بکند. ما هم پیرو علی علیه‌السلام هستیم، تا جایی که می‌توانیم باید انجام وظیفه کنیم؛ البته علی طاقت آن را داشت و بر دنیا و همه‌ی مسایل آن مسلط بود و می‌توانست در عین مرض جواب مسایل را بگوید. نقل کرده‌اند که در این چند روزه چه مسایلی از ایشان پرسیدند و چه جواب‌های جالبی حضرت دادند. برای آن شنونده، علی سالم و علی مریض فرقی نمی‌کرد، ما البته آن‌طور طاقت نداریم و طاقت‌هایمان یکسان نیست؛ یکی تا یک خرده دندان درد دارد، حال و حوصله‌ی هیچ‌چیزی ندارد، دیگری طاقتش کمی بیشتر است، دندان او اگر درد بگیرد، هم می‌تواند حرف بزند و هم فکر کند، یکی دیگر بیشتر از آن. به هر جهت باید آن وظیفه‌ای که به عهده‌ی ماست به اندازه‌ای که می‌توانیم

انجام دهیم، من به یک اندازه، شما به یک اندازه، خستگی هم برای بدن طبیعی است اما این وظیفه‌ی عمده‌ای که به گردن داریم و تعهد کرده‌ایم، یعنی وظیفه را به ما دادند و ما هم گرفتیم - که آن هم وظیفه‌ی عمل به دستورات است - آن را باید انجام دهیم به این معنی که ذکر و فکری که فرمودند برای این است که اوّلاً همیشه به یاد خدا باشیم و یادمان باشد که «ما ز بالاییم و بالا می‌رویم» البته هنوز به بالا نرفته‌ایم، ولی بالاخره به بالا می‌رویم. ذکر یعنی یادآوری و بعد هم بتوانیم تمرکز فکر پیدا کنیم، هم خود ذِکر را باید با تمرکز فکر انجام داد و هم ذکر برای این است که تمرکز فکر را پیدا کنیم؛ بنابراین به هر اندازه که خدا قسمت کرد و توانستیم حواس خود را جمع کنیم و با تمرکز فکر، ذکر خود را بگوییم، باید خوشحال باشیم، ولی درصدد پیشرفت باشیم.

این مسایل معنوی - به اصطلاح ذکر و فکر و تمرکز فکری و غیره - حد ندارد که بگوییم دیگر الآن تمرکز پیدا کرده‌ایم، نه، باز هم باید تلاش بیشتر کرد، توقف در آن غلط است، باید راه برویم و بیشتر جلو برویم این است که اگر می‌گویید تمرکز ما کم است، همان مقدار هم که هست در مسیر است، وظیفه داریم در این مسیر کوشش کنیم تا بیشتر شود، حالا شد یا نشد آن دیگر زیاد به کوشش ما بستگی ندارد:

**گر چه وصالش نه به کوشش دهند　　　در طلبش هر چه توانی بکوش**

چیزی که بیشتر موجب حواس پرتی ما می‌شود، مسایل زندگی و مادی است، به خصوص این مسأله برای خانم‌ها بیشتر است و چون بیشتر بار مسؤولیت داخل خانواده از قبیل تربیت فرزندان و تحمّل ناراحتی‌های خانوادگی و ایجاد آرامش در خانواده بر عهده‌ی آنهاست، لذا به همان اندازه که کوشش می‌کنند، عبادت محسوب می‌شود.

همچنین مشکلات مالی و مادی زندگی را یک نفر به تنهایی نمی‌تواند حل کند، زیرا این مشکلات به یک عامل بستگی ندارد که مثلاً بگویند فلان کار را بکن درست می‌شود، بلکه به اجتماع هم بستگی دارد، وقتی جامعه به گونه‌ای است که گرفتاری‌های مادی و دنیایی فکر را مغشوش می‌کند، یک نفر نمی‌تواند مؤثر باشد و کلاً این مشکلات را رفع کند، اگر چه پیغمبر یا امام باشد. پس، برای اینکه آن تمرکز فکر برای ما ایجاد شود، باید یک مقداری با زندگی بسازیم تا خداوند راه صحیح را به ما نشان دهد. **اِن‌شاءَالله.**

---

**۱ - صبح جمعه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۰/۲۱ هـ . ش.**

**۲ -*امالی*، شیخ صدوق، تصحیح گروه دروس اسلامی، مؤسسه بعثت، قم ۱۴۱۷ ق، ص ۴۲۲: *سَلُونی قَبْلَ اَن تَفقِدُنِی***

## رحمت الهی

## تعصّب، غیرت شیعیان

## حکمت و نحوه‌ی عزاداری[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** برف و باران برای ما رحمت است، منظور از ما یعنی ملّت و مردم. شاید چون قبلاً پیش‌بینی آن را نکرده‌ایم، همین رحمت برای ما تبدیل به زحمت می‌شود. ولی **الحمدلله** هوا صاف شده است، خدا در ***قرآن*** می‌فرماید: «***وَ اتیکُم مِن کُلِّ ما سَألتُمُوهُ***»[2] هر چه خواستید به شما دادیم، البته نه اینکه ما آفتاب می‌خواهیم فوری آفتاب در بیاید، برای اینکه من آفتاب می‌خواهم و شما آفتاب نمی‌خواهید، شاید اگر همه الآن آفتاب بخواهند؛ هوا آفتابی شود؛ خدا نیازِ همه را در نظر دارد. البته این آیه را این‌طور تفسیر کرده‌اند که آنچه اقتضای هستی و وجود شماست - یعنی آنچه برای وجود شما ضرورت دارد - به شما دادیم، ولی نه هر چه را خواستید، مثلاً بدن و ریه‌ی شما هوا و اکسیژن می‌خواهد تا بتواند زنده باشد، بدن شما آب و غذا می‌خواهد، پس رودخانه‌ها، جنگل‌ها و درخت‌ها همه را در اختیارتان گذاشتیم و به شما دادیم و چون هوا از ضروریاتی است که برای هستی ما لازم است و خداوند گفته آنچه از این جهت ضروری است به شما دادیم، آن را هم به ما می‌دهد؛ اگر برف ایجاد زحمت می‌کند، در عوض هوا را سالم می‌کند. اگر برفی را که خداوند می‌فرستد و نعمت هست، آن را اسباب زحمت بدانیم، اشتباه کرده‌ایم، ولی خداوند یک گوشه‌هایی را باز می‌گذارد که ما بفهمیم چه چیزی نعمت است و چه چیزی نعمت نیست این است که ما با وجود اینکه در برف به زحمت هستیم، ولی آن‌قدر درک پیدا کرده‌ایم که بفهمیم رحمت الهی است و آن رحمت الهی را درک می‌کنیم.

عبدالرّحمان بن عوف که از خاندان بنی امیّه بود، وقتی خواست با علی(ع) بیعت کند، گفت: بیعت می‌کنم با تو به کتاب خدا و سنت رسول و رویه‌ی شیخین، که از آن زمان رویه‌ی شیخین را در ردیف سنت گذاشتند، علی(ع) فرمود: بیعت می‌کنم به کتاب خدا و سنت رسول(ص) و آنچه من خودم بفهمم و بگویم. این قضیه سه بار تکرار شد چون علی(ع) که می‌دانست، خودش امام است، لذا علی(ع) حرف خود را تکرار کرد تا بعد عبدالرّحمان دست کشید و با عثمان بیعت کرد. منظور این است که آنها به شیخین خیلی اهمیت می‌دادند، شیعیانِ خیلی علاقه‌مند و متعصب هم گفتند: پس ما در خانواده‌یمان هیچ اسمی از ابوبکر و عمر برروی فرزندانمان نمی‌گذاریم، شاید بنی امّیه هم فشار آوردند به شیعه که نباید اسم ابوبکر و عمر را بگذارند، به هر جهت بعداً این رسم شد و اهل سنّت هم همین کار را می‌کردند؛ چنان‌که هنوز هم این رسم در سنّی‌های دمشق(شام) که از همه جا متعصّب‌ترند و ناصبی‌ها که عداوت با ائمه دارند، این رسم را رعایت می‌کنند.

در ***سفرنامه ابن‌بطوطه*** که مشهورترین سفرنامه اسلامی است و آن را ***رحله***(یعنی سفرنامه) می‌گویند، آمده است: به شام رفتم منزل کسی بودم، از او پرسیدم: چرا شما اسم‌های معاویه، یزید، هشام و مروان را روی فرزندانتان می‌گذارید، من ندیدم کسی فاطمه، علی و حسن بگذارد. گفت: آنها دیگر رفته‌اند، ولی اسامی معاویه و یزید مقدّس هستند. دو سه سال بعد با شخصی روبه‌رو شد که نام فرزندان خود را علی و حسن و حسین گذاشتند،

تعجّب کرد و پیش خود گفت: شاید او شیعه است، از او پرسید: چه‌طور این اسم‌ها را گذاشته‌ای؟ گفت: برای این که هر پدری گاهی از دست بچّه‌اش عصبانی می‌شود و می‌گوید لعنت بر تو، من هم ممکن است از بچه‌هایم عصبانی شوم و آنها را لعنت کنم، نمی‌خواهم اسم آنها معاویه باشد که من لعنت کنم، لذا علی می‌گذارم و این نشانه شقاوت و تعصّب غیرعقلانی است و علت ادامه‌ی حیات شیعه در آن محیط متعصّب، عقلانی عمل کردن شیعیان بوده است.

**رگ رگ است این آب شیرین و آب شور　　　در خلایق می‌رود تا نفخ صور**[۳]

این آب شیرینی که در اسلام حفظ شده است، به دلیل عقلانی عمل‌کردن قدمای شیعه در برابر مخالفین بوده است و به همین دلیل است که شیعه توانست خود را نگه دارد، البتّه در طول تاریخ، تعداد زیادی از شیعیان به دلیل حفظ شیعه قربانی شدند، البتّه آن وقت‌ها به همدیگر که مُهر نمی‌زدند، به پیشانی کسی مُهر نمی‌زدند که او شیعه است، بلکه شیعیان از گفتار و عقایدشان شناخته می‌شدند، مثلاً ابن‌سکّیت دانشمندی شیعه بود که خلیفه دو تا از بچه‌های خود را به او سپرده بود و او نیز خوب به آنها درس می‌داد. از او پرسید که بچه‌های من را دوست داری؟ گفت: بله، بچه‌های خوبی هستند و خوب درس می‌خوانند. گفت: اینها را بیشتر دوست داری یا حسنین را؟ ابن‌سکّیت در آنجا غیرتش به جوش آمد و گفت: خجالت بکش، یک موی بچه‌های رسول خدا به صد تا مثل تو و بچه‌های تو می‌ارزد! یک موی قنبر – غلام علی و حسنین – به صد تا مثل تو می‌ارزد. خلیفه دستور داد که زبان او را ببرند. طرفداران علی علیه‌السلام خیلی از این قربانی‌ها دادند.

در اسلام عزاداری نداریم، ولی همین عزاداری عقاید تشیع را حفظ کرده، منتها نه اضافات و خرافاتی که به آن اضافه کرده‌اند، عزاداری‌ای که عزا و حکمت آن را نشان بدهد، **اِن‌شاءالله** ما بتوانیم عزاداری خوبی داشته باشیم و عزا برای اعمال ناشایست خود بگیریم.

---

**۱ – صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۰/۲۲ هـ.ش.**

**۲ – «و هر چه از او خواسته‌اید به شما ارزانی داشته است.» سوره ابراهیم، آیه ۳۴**

**۳ – *مثنوی معنوی*، تصحیح توفیق سبحانی، دفتر اول، بیت ۷۵۱**

## عشق و اطاعت الهی

### داستان حضرت ابراهیم علیه‌السلام و حجربن عدی

### مراجعه به طبیب[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** با این آیه‌ی *قرآن* صحبت خود را آغاز می‌کنم: «**اِن کُنتُم تُحِبُّونَ اللهَ فَاتَّبِعُونی یُحبِبکُمُ اللهُ**»[2] اگر شما خدا را دوست دارید پیروی من کنید و دنبال من بیایید تا اینکه خدا شما را دوست داشته باشد، جلوه‌ی این پیروی در زندگی حضرت ابراهیم علیه‌السلام است که در *قرآن* آمده، ابراهیم چه کرد تا اینکه: «**وَاتَّخَذَاللهُ اِبراهیمَ خَلیلا**»[3] خداوند ابراهیم را دوست گرفت، یعنی آن وقتی که **یُحبِبکُمُ الله**[4] پیدا کرد خدا را دوست داشت و دنباله‌ی امر الهی رفت و پیروی کرد یعنی «**فَاتَّبِعُونی**»[5]، بعد هم خدا ابراهیم را دوست خود گرفت. خلیل به معنای دوست است، دوستِ خیلی نزدیک و صمیمی. دوست داشتن درجات و انواع دارد، مثلاً کسی پدر خود را دوست دارد، مانعی ندارد، مادر خود را هم دوست داشته باشد، پدر و مادر را دوست دارد؛ همسر خود را نیز، این مانعی ندارد، همه را دوست دارد، خداوند هم نمی‌خواهد ما را در تنگنا قراربدهد، کمتر موجبات آن را فراهم می‌کند که انسان مجبور باشد بین این چندتا یکی را انتخاب کند.

داستان حجربن‌عدی را شنیده‌اید که از صحابه‌ی خاص علی علیه‌السلام بود، زیاد که حاکم کوفه بود، نمی‌توانست شیعیان را تحمل کند، زیرا وسط خطبه‌ی او بلند می‌شدند و به او می‌گفتند: دروغ نگو، تو انسان صالحی نیستی و اصطلاحاً او را سنگِ روی یخ می‌کردند، او هم دوازده نفر از شیعیان از جمله حجر و پسرش را به شام فرستاد و به معاویه گفت: خودت می‌دانی هرکارمی‌خواهی با اینها بکن که من از عهده‌ی اینها برنمی‌آیم و معاویه دستورداد در شش فرسخی شام چند نفر از آنها را شهید کردندکه حتما اشخاصی که به زیارت زینبیه می‌روند، به زیارت حجر هم می‌روند. وقتی خواستند حجر را شهید کنند، به حجر گفتند که حکم اعدام تو و پسرت آمده، تو را اول بکشیم یا پسرت را؟ هر کس باشد می‌گوید: همه‌ی دنیا را بکشید، ولی پسرم را نکشید. این طبیعی است، ولی حجر گفت: اول پسرم را بکشید، چون پسرم تازه مسلمان و جوان است، شاید جان خود را بر ایمان خود ترجیح دهد، این است که می‌خواهم اول او را بکشید، بعد مرا بکشید. او برای این که کشته نشود، ممکن است ایمان خود را از دست بدهد، ولی من نه. البته خداوند چنین موقعیت‌های سختی را برای ماها پیش نمی‌آورد، ولی به هر جهت همه‌ی این نوع محبت‌ها وجود دارد و تا حدودی با هم، هم اندازه هستند، ولی یک محبتی است که بر محبت‌های دیگر برتری دارد و آن محبت الهی است. در داستان حضرت ابراهیم علیه‌السلام هم می‌گویند: وقتی خداوند دید که ابراهیم علیه‌السلام تنها پسرش یعنی اسماعیل را که در سن پیری صاحب آن شده بود، خیلی دوست دارد، فرمود: او را با مادرش هاجر در بیابان رها کن، این امر به دلیل آن نبود که هاجر از ساره – زن دیگر ابراهیم علیه‌السلام – دور باشد، بلکه به این دلیل بود که می‌خواست ابراهیم علیه‌السلام را متوجه خود(یعنی خدا) کند و ابراهیم علیه‌السلام هم هیچ اعتراضی نکرد، فقط عرض کرد: به امر تو این کار را کردم، خود تو می‌دانی که چگونه آنها را حفظ کنی و چون هنوز هم محبت ابراهیم علیه‌السلام نسبت

به اسماعیل بود، خداوند دستور قربانی‌کردن اسماعیل را داد، برای اینکه حب و مهر خدا یک چیزی است که همه‌ی انواع مهرها در آن هست و اگر کسی حب خدا را به حد اعلای آن داشته باشد نمی‌تواند حب دیگری را داشته باشد، البته آن حب کمتر در مردم عادی وجود دارد؛ در انبیا هست و بعضی اولیا هم به این درجه رسیده‌اند ازجمله بایزید بسطامی وقتی به این آیه رسید که خداوند می‌فرماید: «**اَنِ اشکُرلِی وَ لِوالِدَیکَ**»[6] شکر من و شکر والدین خود را بجا بیاور، پیش مادر خود گریه‌کنان آمد - پدر را که از دست داده بود - گفت: خداوند چنین امرکرده و من نمی‌توانم این دو شکر را بجا بیاورم و قابل جمع نیست، یا من را از خدا بخواه که یکسره برای تو باشم یا من را رها کن که یکسره با خدا باشم. مادر گفت: من تو را رها کردم، برو در راه خدا؛ یعنی قابل جمع نبود. این حبی را که قابل جمع با حب دیگری نباشد و به حد اعلا برسد، خواستند برای آن اسم دیگری پیدا کنند، به قول مولوی، اسم آن را گذاشته «عشق» البته یک عده‌ای که می‌خواستند فقط از دیگران ایراد بگیرند، به ما ایراد می‌گیرند که استفاده از لغت عشق نسبت به خداوند توهین است، درصورتی‌که عشق همان حب است، حبی است که با حب دیگری یکجا جمع نمی‌شود، حبی است که به اصطلاح انحصارطلب است؛ فقط و فقط خود اوست و حب دیگری نیست، این را عشق می‌گویند؛ در روانشناسی هم باب خاصی وجود دارد که مثال می‌زنند و می‌گویند که وقتی ما معمولی نگاه می‌کنیم، همه جا را به تساوی می‌بینیم یعنی همه را به یک اندازه و به یک درجه و قوّت می‌بینیم، بعد اگر ذره‌بین بگذاریم ذره‌بین فقط یکجا را می‌بیند و جاهای دیگر را حذف می‌کند؛ این هم همین‌طوراست. مولوی در توصیف این عشق می‌گوید:

**جسم خاک از عشق بر افلاک شد　　　　کوه در رقص آمد و چالاک شد**[7]

جسم خاک از عشق بر افلاک شد، یعنی پیغمبر(ص) ما که یک بشر بود و از خاک آفریده شد و جسم داشت به واسطه‌ی عشق الهی به آسمان‌ها رفت. موسی(ع) خواست ببیند، خداوند گفت: ببین کوه طاقت دارد؟ کوه در رقص آمد و چالاک شد. یعنی موسی(ع) دید که کوه هم طاقت نداشت. دارا بودن محبتی که با حب دیگری همراه نباشد از خصوصیات و صفاتی است که خداوند تقریباً به همه پیغمبران عطا کرده، مدتی می‌روند به چنین عالمی، ولی آنجا نمی‌توانند بمانند و به این عالم باز برمی‌گردند؛ فقط درباره‌ی الیاس(ع) می‌گویند که رندانه درخواست کرد که آن عالم را ببیند، خداوند گفت: بیا ببین و برگرد. آمد ببیند، نمی‌دانم چه کرد که نمی‌توانست برگردد و گفت نمی‌توانم برگردم و ماند که می‌گویند: الیاس(ع) زنده است.

ابراهیم(ع) را که مثال زدیم، در آن لحظه‌ای که پسر کوچک و همسرش را می‌برد تا در بیابان رها کند، در عالمی بود که محبت اینها را داشت، ولی می‌دید که محبت دیگری که با هیچ‌چیزی قابل جمع نیست گفته این کار را بکن. آن همسر هم می‌دانست که اینجا ابراهیم درحالتی است که آن عشق الهی به او مجال نمی‌دهد که به هیچ‌چیز دیگری رسیدگی کند، در هیچ جا نیامده که هاجر پرسیده باشد: یعنی چه، آمده‌ای ما را اینجا رها کنی؟ خود شما فکر کنید اگر همسرتان در وسط بیابان بگوید پیاده شو و خود او برود، چه‌کار می‌کنید؟ او هم این ایمان را داشت که ابراهیم(ع) از روی هوای نفس این کار را نمی‌کند. بنابراین، این حب که عشق نامیده می‌شود، برای

همه قابل وصول نیست، چون چیز سهل‌الوصولی نیست، لازم هم نیست که باشد، وقتی خدا ما را به این دنیا فرستاده یعنی به مقتضیات این دنیا باشید، مقتضیات این دنیا هم این است که این حب و آن عشقی که انحصار طلب است و به اصطلاح پدر و مادر و هیچ‌کسی را نمی‌شناسد، آن دراینجا نیست. آن، وقتی است که برویم، هر وقت که آن جسم خاکی ما – ولو یک دهم ثانیه – بر افلاک شود، وقتی حس کردیم که می‌توانیم مثل کوه در رقص آمده و چالاک شده‌ایم و از حب الهی در رقص آمده‌ایم، آن وقت در آن لحظه در آن عالم هستیم و الّا مابقی اوقات باید در این دنیا باشیم با همین قواعد، منتها این قواعد را گفته‌اند که چگونه اجرا کنید. **إن‌شاءالله.**

من که طبیب نیستم، اما در پاسخ سؤالی که در نامه برای من نوشته‌اید، کمی طب بلد هستم، همان قدر بلدم که می‌دانم اگر چای داغ بخورم معده‌ام می‌سوزد و اذیت می‌شود، به هر جهت سؤال طبی نپرسید. در مسایل طبی با چند نفر طبیب مشورت کنید و به یک طبیب اکتفا نکنید، در این کارهای مهم به چند طبیب مراجعه کنید. وقتی به نیّت اینکه من گفته‌ام، مراجعه کنید آنچه آنها می‌گویند مثل اینکه من گفته‌ام ولی من خودم الآن نمی‌توانم چیزی بگویم، مثلاً می‌پرسید: عمل جرّاحی کنم یا نکنم؟ من نمی‌دانم. همه‌ی مریض‌ها را خدا شفا بدهد و شما را هم به هیچ بیماری دچار نکند که ناچار شوید به طبیب یا غیرطبیبی مراجعه کنید.

---

**۱ - صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۰/۲۳ هـ.ش.**

**۲ - «...اگر خدا را دوست می‌دارید از من پیروی کنید، تا او نیز شما را دوست بدارد». سوره آل‌عمران، آیه ۳۱**

**۳ - «...و خدا ابرهیم را به دوستی خود برگزید.»، سوره نساء، آیه ۱۲۵**

**۴ - سوره آل عمران، آیه ۳۱**

**۵ - همان**

**۶ - «...مرا و پدر و مادرت را شکر گوی...»، سوره لقمان، آیه ۴۱**

**۷ - *مثنوی معنوی*، تصحیح دکتر توفیق سبحانی، دفتر اول، بیت ۲۵.**

## خواب و رؤیا، روح و جسم،

## محدود بودن حواس، ادراک خداوند[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم**. رؤیا و خواب دیدن، از این حیث مورد دقت قرار گرفته که ما در خواب می‌بینیم خودمان در حال انجام کاری هستیم و در بیداری هم بعضی خواب‌ها تا مدت‌ها در یاد ما می‌ماند. یعنی همان‌طوری که شما به یاد می‌آورید که سه روز پیش کجا رفتید، آن خواب را هم در یاد دارید. از طرفی آن احساس هویت که الآن دارید، یعنی الآن می‌دانید که من خودم هستم و این «هوهو» به قول فلاسفه نیست، من خودم هستم، همین احساس را هم در خواب دارید، البته گاهی استثنا هم عارض بر خواب می‌شود، ولی معمولاً این‌طور نیست، یعنی خواب، متعلق به من‌و جزئی از زندگی من است؛ از طرفی در خواب می‌بینیم به مکان‌هایی رفته‌ایم که اصلاً وجود خارجی ندارد، پس ما کجا بودیم؟ ظاهراً در رختخواب بودیم، اگر کمی دقت کنیم، متوجه می‌شویم که با این بدن به آنجا نرفته‌ایم، بلکه با چیز دیگری رفته‌ایم یا مثلاً کسی که در خواب برای برنزه شدن به دریا می‌رود تا پوستش برنزه شود، وقتی بیدار می‌شود از آن برنزه شدن هیچ اثری نیست. آن برنزه شدن کجا رفت؟ حال ممکن است به یک دوئیتی برسد؛ یعنی «من» در خوابِ من، غیر از این **من** است؟ در صورتی‌که این همان **من** است و فقط یک **من** وجود دارد، حال این وحدت چیست؟ و آن دوئیت چیست؟ بعضی می‌گویند آن بدن فرضی، بدن هورقلیا بوده، ولی وجه مشترک این دو بدن یک روح است؛ یعنی آن روحی که به قولی می‌گوید: ما یکی روحیم، اندر دو بدن. کارهای خوبی که در خواب با آن بدن فرضی کردیم و کارهای بد که در خواب انجام دادیم، هیچ‌کدام در این بدن اثر ندارد؛ مثلاً خواب دیده‌ایم با کسی دعوا کرده‌ایم، دست ما درد گرفته، وقتی بیدار می‌شویم، هیچ اثری نیست؛ یا خواب دیده‌ایم که از عده‌ی زیادی از مستمندان دستگیری کرده‌ایم، بیدار می‌شویم هیچ خبری نیست، پس آن اثرها مربوط به روح است؛ یا اسم آن را هر چه می‌خواهید بگذارید مربوط به یک موجودیتی است که غیر از این بدن و وضعیت فعلی ماست. البته بعضی‌ها معتقد هستند و اصرار هم دارند بر اینکه نه خیر، جداگانه از این بدن نیست. همین بدن ترشحاتی می‌کند و یک احساساتی مثل خشم و غضب و مهر و... در اثر آن ایجاد می‌شود. ما می‌گوییم موجود جداگانه‌ای است، به هر جهت یک چیزی است غیر از این بدن، آن موجود چیست؟

آنهایی که معتقد به روح جداگانه‌ای نیستند، می‌گویند آن مجموعه‌ی ترشحاتی است که بدن انجام می‌دهد و ما می‌گوییم اگر این طوری بود، بایستی هر حالتی که می‌خواهیم، بتوانیم در بدن ایجاد کنیم؛ یعنی اگر بخواهیم کسی با همه مهربان باشد، بتوانیم آن حالت را ایجاد کنیم یا بخواهیم با همه غضبناک باشد، دوایی به او بدهیم تا بتوانیم آن را ایجاد کنیم. آنها می‌گویند خیلی‌ها می‌توانند کارهایی انجام دهند که آدم‌های عاقل را دیوانه کنند و بعضی از دیوانه‌ها را خوب کنند، ولی همه‌ی کارها را نمی‌توانند انجام دهند، اگر می‌توانستند، این همه بیمارستان‌های روانی برای چیست؟ در کشورهای فقیر و به اصطلاح جهان سوم تا کشورهای مهم، بیمارستان‌های روانی فراوان است و همه هم پر است. آنها می‌گویند یک روز بشر به آنجا می‌رسد که بتواند همه را درمان کند. ما می‌گوییم خیلی خوب، آن روز که شد مباحثات را از نو شروع می‌کنیم، ولی امروز که ما می‌بینیم بشر نمی‌تواند از راه بدن روحیه را ایجاد کند، پس روحیه یک چیز جداگانه‌ای است.

این نظر ما همان نظر به اصطلاح روحیون است که به روح معتقد هستند و شروع به خلقت را هم حل کرده‌اند، می‌گویند: خداوند فرموده است: «**فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فيهِ مِن رُوحی فَقَعُوا لَهُ ساجِدينَ**»[۲] وقتی که او را درست کردم و آماده کردم و این جسم لیاقت پیدا کرد، از روح خود در او دمیدم، آن وقت سجده کنید، از روح خود دمید، خداوند نگفت همه‌ی روح خود را در او دمیدم، بلکه می‌فرماید از روح خود در او دمیدم. این است که انسان می‌تواند بعضی از قدرت‌های الهی را به دست آورد. چون از روح خدا در او دمیده شده است.

مادیون هنوز مسأله‌ی اول خلقت بشر را کشف نکرده‌اند، نظریات مختلف در این مورد وجود دارد؛ بعضی می‌گویند از سیاره‌ای آمد، بعضی نظرات دیگری دارند. به هر جهت کشف نکرده‌اند.

اما یک سؤال دیگر در این زمینه این است که می‌گویند: این روح از خداوند جدا شده است، پس آیا این روح خداوند است؟ نه، مثل نفخه‌ای است. **نَفَخْتُ** یعنی فوت کرد. این‌طور مجسم کردند که خداوند در بشر فوت کرد و از روح خود در او دمید، از خود او که چیزی کم نمی‌شود، آیا ما وقتی نفس می‌کشیم یا فوت می‌کنیم، از بدن ما چیزی کم می‌شود؟ نه، حالا خداوند هم به طریق اولی نه چیزی از او کم می‌شود، و نه چیزی به او زیاد می‌شود. خداوند بدن را مثل یک ماشین سواری در اختیار روح گذاشته که بر او سوار شود و هر وقت هم که خواست آن را پس می‌گیرد. اگر ما دقت کرده باشیم، هر احساسی و هر فکری را نمی‌توانیم درک و فهم کنیم، مگر در دو بعد مکان و زمان، مثلاً اگر با کسی مهربان هستید، مهربانی حالتی است که به چیزی تعلق می‌گیرد؛ مثلاً کسی که مهربان باشد به دنیا، به اشیا، این مهربانی به یک جسمی و به یک مکانی تعلق می‌گیرد یا به زمان تعلق می‌گیرد، هیچ‌چیز را خارج از زمان و مکان ما نمی‌توانیم بفهمیم چرا که قابلیت درک نداریم.

ما به قول قدما، پنج حس به نام حواس خمسه داریم، آنچه با این پنج حس درک می‌شود، ما می‌توانیم درک کنیم و استدلال کنیم، ولی خیلی چیزهاست که ما نمی‌توانیم درک کنیم. پرندگان از کجا می‌فهمند که طوفان خواهد شد؟ حالا تازه هواشناسی مقداری پیشرفت کرده و تا حدی حدس می‌زنند، اما گاهی اشتباه می‌شود، اما پرندگان نه؛ پرندگان از کجا می‌دانند که طوفان کی می‌شود؟ یا در شب، سگ چه می‌بیند که پارس می‌کند؟ لابد یک حس خاصی دارد که ما نداریم، چیزهایی را می‌تواند ببیند که ما نمی‌توانیم، هر حیوانی و هر جانداری در محدوده‌ی این حواسی که خدا به او داده – به قول امروزی‌ها شش حس دارد – می‌تواند درک کند. فرقی ندارد که بگویید پنج حس یا صد حس، بلکه مهم این است که تنها در محدوده‌ی این حواس می‌توانید فکر کنید و مطالب را درک کنید در مورد حیوانات هم این‌طور است و آنها هم فقط در محدوده‌ی حواس می‌توانند درک کنند یا مثلاً در هندسه می‌گویند دو خط موازی در بی‌نهایت به هم می‌رسند، شما هر نقطه‌ای را بگویید بی‌نهایت است، باز بی‌نهایت نیست و چون بی‌نهایت در ظرف زمان و مکان نمی‌گنجد، ما نمی‌توانیم آن را درک کنیم و چون خداوند هم محدود به زمان و مکان نیست، از درک او عاجز هستیم، او نه مکان دارد و نه زمان و به طور طبیعی وقتی شما به بچه‌ی کوچکی که هنوز دارد حواس او رشد پیدا می‌کند بگویید خدا، می‌گوید: از کجا آمده؟ و چه زمانی آفریده شده است؟ بدون اینکه خود او بفهمد و استدلال کند، زمان و مکان را حس می‌کند، بدون زمان و مکان هیچ چیزی را نمی‌تواند بفهمد. یک جهت این هم که گفته‌اند در مورد ذات خداوند خیلی فکر نکنید و حرف نزنید، برای این است که فایده ندارد و گیج می‌شویم و اگر خیلی هم دقیق در این مورد فکر کنیم، دیوانه می‌شویم و به نتایج

بی‌ربطی خواهیم رسید. به هر جهت خدا دارای این خصوصیاتِ وجود است و ما جرقه‌ای از روح خدا هستیم، البته این مسایل بیشتر حس‌کردنی است نه بحث‌کردنی، برای اینکه همان‌طورکه به زمان و مکان در نمی‌آید، به حرف و لغت و کلام هم در نمی‌آید.»

**۱ - صبح چهارشنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۰/۲۶ هـ.ش.**

**۲ - «...چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»، سوره حجر، آیه۲۹**

## دلایل بقاء روح و تجرّد نفس و عالم آخرت (۶)[1]

## حکمت عزاداری (تاسوعا و عاشورا)

## ایمان (قسمت اوّل)

## پایان مِنی، عهد الست، بیعت[2]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** امشب مصادف با شب عاشورا یعنی شب شهادت حضرت اباعبدالله‌الحسین ﷺ است و در تقویم‌ها و از صدها سال پیش که تاریخ قمری به‌کار می‌بردند، به تاسوعا مشهور است، تسع یعنی نُه. تاسع یعنی نُهُم. عاشورا هم یعنی دهم، ولی این دو لغت - یعنی تاسوعا و عاشورا - برای مسلمین بخصوص برای شیعیان معنای خاصی پیدا کرده و یادآور واقعه‌ی مهمّی است. به‌طوری‌که در ادبیات فارسی هم می‌گویند عاشورایی به راه انداخت! یا می‌گویند «عاشورای دوم»، یعنی تشبیه می‌کنند به وقایعی که در عاشورا اتفاق افتاده، به این جهت از اول این ماه برای شیعیان، ایام عزاداری محسوب می‌شود. عزا برای چه کسی؟ برای خودمان. در زندگی معمولی هم وقتی عزاداری برای کسی می‌کنیم، عزا برای کیست؟ او که نه ظاهراً این عزاداری را می‌بیند، نه به ما گفته که برای من عزاداری کنید. این عزا در واقع ابراز نگرانی و ناراحتی خودمان است، از فقدان کسی که به او علاقه‌مند بودیم. در زندگی معمولی هم عزاداری همین معنی را می‌دهد. در زندگی اجتماعی هم، همین‌طور. وقتی برای کسی عزاداری می‌کنیم، در واقع تأسف می‌خوریم و متأثر می‌شویم از اینکه عزیزی را از دست دادیم. خوب اگر این‌طوری است، ما در این عزاداری، چه چیزی را از دست داده‌ایم؟ اگر درست فکر کنیم در واقع ما، یعنی امّت اسلامی، در آن زمان لیاقت نداشتیم که این چنین شخصی را داشته باشیم. عزاداری‌می‌کنیم که لیاقت خودمان را از دست دادیم، ظاهر کردیم که لیاقت نداریم والّا در اسلام و در مقرّرات اسلامی همانطور که گفتیم عزا نیست، تحرّک است. برای اینکه اسلام هیچ وقت چیزی را از دست نداده و نمی‌دهد، همیشه رو به جلوست.

کتابی که شب‌های جمعه می‌خوانیم کتاب ***پند صالح*** است. دلایل بقاء روح و تجرد نفس و آثاری که انسان درزمان حیاتش می‌بیند و کارهایی که می‌کند، آثارش با او می‌ماند، همراهش می‌رود. یک قسمت دیگری از آن چنین است:

***«بسم الله الرحمن الرحیم***

***برادران من ایمان که علاقه‌ی روح است به مبدأ و فکر آغاز و انجام و آن ناموس بزرگ الهی و امانت خدایی است، باید نگاه دار و قدردان بوده از آلایش‌ها پاک داشت، باید همت نماییم که نام فقر و ایمان که بر ما گذاشته شده به آن موصوف باشیم و به نیکی معرفی شویم که بر ما صدق کند. باید بکوشیم که عهد ازلی را که در صفحه‌ی فطرت جان ثبت شده و عقل گواهی می‌دهد و به فریب نفس در دنیا در طاق فراموشی افتاده، بعد از تازه‌کردن به توسط عهد و پیمان تکلیفی پاسدار باشیم.»***

در جلسات قبلی، گفتیم که تفاوت انسان با حیوان داشتن فکر پایان‌بین است، فکری که پایان را می‌بیند. حالا این پایان چه زمانی است، بحثی است که همیشه بوده و هست و خواهد بود. همه‌ی انسان‌ها اعم از آنهایی که به همین زندگی عادت کرده‌اند و به چیزی غیر از آنچه به حواس درمی‌آید باور ندارند، پایان زندگی را مرگ می‌دانند و می‌توان گفت به‌نحوی پایان‌بین هستند و نمی‌شود گفت حیوانند برای اینکه یک پایانی را می‌بینند. بعد از اینکه این پایان را دیدند با استدلالات و با تجربیات متوجه می‌شوند که یک مبدأیی دارند. (مبدأ یعنی یک جایی که از آنجا آمده‌اند.)

**از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود          به کجا می‌روم آخر، ننمایی وطنم**

از کجا آمده‌ام و به کجا می‌روم، فکری است که برای هر یک از افراد بشر خواهد آمد. کسی که هر گونه فکری - حتی فکر ناقص و فکر مریض - داشته باشد بالآخره در لحظاتی فکر می‌کند از کجا آمده‌ام و اگر درست فکر کند و بفهمد مبدأش کجاست و علاقه‌ای به آن مبدأ داشته باشد، این فهم و علاقه ایمان می‌شود.

این ایمان را با چه می‌شود به دست آورد؟ با یک فکر پایان‌بین. یعنی فکر توجه می‌کند به اینکه مرگ پایان کار نیست زیرا بعد از مرگ هم بر اثر اعمالی که در این عالم انجام داده و آثاری ایجاد شده است، یک نحوه حیات دارد. ایمان عبارت است از عُلقه‌ای که ما به مبدأ داریم. اگر بر اثر این عُلقه، بفهمد که مبدأ کجاست، این عُلقه یک حالت معنوی و ایمانی پیدا می‌کند. در همین زندگی وقتی کسی شما را از یک خطری نجات داده، همیشه علاقه‌ای به آن شخص دارید، یا در یک محلی که به دنیا آمده‌اید و زندگی می‌کنید و نام آن را وطن می‌گذاریم، تا آخر به آن علاقه‌مندید و این علاقه‌مندی تا حدی فطری بشر است و به هیچ وجه منافاتی با شرع یا منافاتی با اخلاق و عقل ندارد. حتی این علاقه‌مندی در پیغمبرﷺ هم بود به نحوی که وقتی حضرت مکّه را فتح کردند، اهالی مدینه یعنی انصار چون از علاقه‌مندی حضرت به مکّه مطّلع بودند، نگران شدند که الآن دیگر پیغمبر با آن علاقه‌ای که به مکّه دارد، در مکّه خواهد ماند. این نگرانی را خدمت حضرت عرض کردند، حضرت فرمودند: گرچه به مکّه علاقه دارم، ولی به جهت پاداش و قدردانی از زحمات انصار به مدینه خواهم آمد و حتّی خداوند هم این علاقه‌مندی را در بنده‌ی خودش محمد مصطفیﷺ تشخیص داد و به رسمیت شناخت، یعنی نگفت چرا این‌طوری هستی؟ بلکه به علاقه‌ی حضرت پاسخ داد و آیه نازل شد که «**قَدْ نَرى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّماءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضاها**»[3] ما در آسمان‌ها - یعنی در طی مسیر تو، در راه‌هایی که می‌روی - دیدیم که می‌خواهی قبله‌ات جایی باشد که مورد علاقه‌ی توست. به همین دلیل ما قبله را تغییر دادیم. گفتیم قبله رو به مکّه باشد.

این ایمان علاقه‌ای است که هر بشری در هر مرحله‌ای باشد به مبدأ خودش دارد. حالا این مبدأ را اگر درست تشخیص داد که از یک عالَم غیبی است، علاقه‌مندیش به آن مبدأ زیاد می‌شود. مبدأیی که به صورت ظاهر به این چشم نمی‌آید. آن وقت توجه می‌کند که از کجا آمده‌ام؟ می‌گوید:

**من مَلَک بودم و فردوس برین جایم بود          آدم آورد درین دیر خراب آبادم**

یا شعر دیگری که می‌گوید: «ما زبالاییم و بالا می‌رویم»

این ایمان و این علاقه‌مندیِ به مبدأ در صورت ظاهر موجب می‌شود که اولاً در خود این زندگی فعالیت انسانی زیادتر شود. به عنوان مثال وقتی شما علاقه‌مندید که به مشهد مشرّف شوید، در جاده و طی مسیری ببینید

که تابلوهایی در فواصل مختلف نصب شده است، مثلاً بر روی تابلوی اول نوشته شده که فاصله اینجا تا مشهد ۱۰۰۰ کیلومتر، جلوتر که رفتید می‌بینید بر تابلوی بعدی نوشته که فاصله اینجا تا مشهد ۹۰۰ کیلومتر، لذا خوشحال می‌شوید که ۱۰۰ کیلومتر حرکت کردید و به مشهد نزدیک‌تر شده‌اید، در واقع شما چون توجه به مقصد دارید، لذا علاقه و فعالیت‌تان برای طی مسیر بیشتر می‌شود.

ما هم اگر مقصدمان را بشناسیم و بدانیم که داریم برمی‌گردیم به همان مبدأ، هر چه نزدیک‌تر بشویم علاقه‌مندی‌مان بیشتر می‌شود. انسان باید در این راه از کسانی که راه را می‌شناسند، بپرسد تا راه را پیدا کند، البتّه ایمان در انسان‌ها مطابق استعداد و شعورشان درجات مختلفی دارد و اگر به‌تدریج توجه کند، متوجه می‌شود که ایمان و مسایل دیگر در فطرتش هست، خیلی چیزها در فطرتش وجود دارد که خودش باید گرد و خاک روی آن را پاک کند. در *قرآن* می‌فرماید – البته در ادیان مسیحیت و یهود هم به عبارات دیگری همین مطلب وجود دارد – وقتی خداوند انسان را خلق کرد، از او پرسید: «**أَ لَسْتُ بِرَبِّكُمْ قالُوا بَلى**»[۴] از تمام سلول‌های بدنش، پرسیدکه آیا من خدای شما نیستم؟ همه گفتند: بله، «**قالُوا بَلى**». برخی می‌پرسند که چه کسی آنجا بود که این ندا را شنید؟ اگر خوب دقّت کنید، خودتان آنجا بودید! از همه‌ی ما همین سؤال را کردند، همه‌ی ما این جواب را دادیم. حال این جواب دادن به این نحو بود که خداوند وقتی اوامری صادر می‌فرماید، اطاعت‌کردنِ آن اوامر مثل اطاعت خداست. خداوند اوامری صادر کرده، برای اینکه بشر زنده بماند. آن قواعد بهداشتی که خداوند مقرر کرده، اگر رعایت کنیم زنده‌ایم والّا نه. این یعنی چه؟ این همان «**قالُوا بَلى**» است که در *قرآن* می‌فرماید. پس از اینکه به این عالم آمدیم خداوند از ما بازخواست می‌کند. می‌فرماید: «**أَ لَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يا بَنِي آدَمَ أَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّيْطانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ**»[۵] ای بنی آدم آیا من با شما در همان روزِ «**قالُوا بَلى**» عهد نکردم که فریب شیطان – که دوست شما نیست – را نخورید؟ ولی ما فراموش کردیم. به قول باباطاهر که می‌گوید:

**مو از قالو بلی تشویش دارُم        گنه از برگ و بارون بیش دارم**

آنجا یک عهدی کردیم، وقتی آمدیم به این دنیا، فراموش کردیم. مگر اینکه به ما یادآوری کنند – مانند اینکه مثلاً ما مدتی در اسپانیا باشیم و زبان آنجا را یاد بگیریم، بعد از آنکه به ایران آمدیم، مدتی که گذشت آن زبان یادمان می‌رود و باید به یادمان بیاورند – ما این عهدی که در آنجا کردیم فراموش کردیم به همین دلیل هم خدا به‌صورت بازخواست و سؤال می‌فرماید: «**اَلَم اَعهَد اِلَیکُم یا بَنی ادَمَ**» آیا ما با تو عهد نکردیم؟ یادآوری می‌کند که معلوم می‌شود فراموش کرده‌ایم.

لذا برای یادآوری آن موضوع و عهد و پیمانی که فراموش کرده‌ایم مقرر فرموده است که مجدداً عهد و پیمان ببندیم، در واقع این عهدی که می‌بندیم، جلوه‌ی آن عهدی است که خداوند در روز الست، که می‌گویند: «**أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ**» با ما بسته است که ما باید آن را رعایت کنیم که این یادآوری ایمانی را عرفا اصطلاحاً بیعت می‌گویند.

محل ایمان در قلب است. امروزه، می‌گویند ما دارای خودآگاه و ناخودآگاه هستیم. البتّه بعضی‌ها تقسیم‌بندی دیگری کرده‌اند و می‌گویند: خودآگاه، نیمه‌آگاه و ناخودآگاه. ایمان در خودآگاه که ظاهر است، نیست، در بعضی‌ها در نیمه‌آگاه است و در بعضی‌ها در ناخودآگاه. یعنی بر تمام وجود انسان بدون اینکه تصور کند مسلط است، مثالی که

در مورد خودآگاه وجود دارد این است که وقتی ما می‌گوییم «**لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیم**»، این امر در خودآگاه ماست، ولی این موضوع، ایمان نیست. ایمان وقتی است که در دل ما اثر کند یعنی ابتدا ما باید اسلام بیاوریم تا ایمان که مرحله‌ی بعد از قبول ظاهری اسلام است در قلب ما وارد شود.

حالا **إن‌شاءالله** خود خداوند دست ما را بگیرد و در مرحله‌ی ایمان وارد کند. **إن‌شاءالله.**

---

**۱ - *پند صالح*، حاج شیخ محمّد حسن صالح علیشاه، چ ۶، تهران ، ۱۳۷۱ ، صص ۲۳-۲۲.**

**۲ - شب جمعه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۰/۲۷ هـ.ش.**

**۳ - «نگریستنت را به آسمان می بینم. تو را به سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم.»، سوره‌بقره، آیه ۱۴۴.**

**۴ - «آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری.»، سوره اعراف، آیه ۱۷۲.**

**۵ - «ای فرزندان آدم، آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را نپرستید زیرا دشمن آشکار شماست.»، سوره یس، آیه ۶۰.**

## شرح وقایع عاشورا[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم**

**یک قصه بیش نیست غم عشق و ین عجب          کز هر زبان که می شنوم نامکرر است**

هزار و سیصد و چند سال است که ما وقایع و خاطرات یک روز را درتاریخ خودمان مکرر می‌گوییم، ظاهرش مکرر است، ولی عجیب است هر بار که می‌گوییم بار تازه‌ای دارد. زخمی است که هر وقت رویش را بردارند، زخم تازه می‌شود.

گفته شده است که اسلام عزا ندارد و همین حرف هم بهانه‌ای شده، الآن برای دشمنان تشیّع که می‌گویند با وجود اینکه در اسلام عزا نیست، چرا شما عزاداری می‌کنید، چه کنیم؟! آن کسی که ما به او علاقه داشتیم، دشمنان ما او را شهید کردند، حال می‌گویند عزا نگیریم؟ نمی‌شود! به علاوه برای بررسی اینکه ببینیم عزا چیست و چگونه است باید در نظر بگیریم که خداوند مجموعه‌ی بشریت را به منزله‌ی یک موجود مستقلی که دارای زیروبم است، آفریده است؛ مجموعه‌ی بشری مثل یک انسان ساعات خوشی و غم دارد. یعنی آنچه برحضرت آدمعليه‌السلام رفت، بر جامعه‌ی بشریت خواهد رفت. عزا یعنی بر چیزی که از دست دادیم، تأسف بخوریم. عید یعنی به نعمتی که خدا داده است، شاد باشیم و شکرگزاری کنیم. خداوند گفته است در عید فطر ما برای شما عبادتی مقرر کردیم و حال که توفیق پیدا کردید و انجام دادید و یک چیزی به دست آوردید، شادی کنید. همین‌طور در عید قربان: «**هُوَ سَمّٰكُمُ المُسلِمینَ مِن قبل**»[2] جد شما موفقیت پیدا کرد. امروز شما هم، آنهایی که توفیق پیدا کردید و مراسم حج را انجام دادید، این توفیق برایتان پیدا شد؛ این جشن دارد. عزا یعنی اینکه بر اثر بی‌توجهی به امر الهی یک چیزی را از دست دادید، خداوند نعمتی که داد، پس نمی‌گیرد. «**انَّ اللهَ لا یُغَیِّرُ ما بِقومٍ حتی یُغَیِّروا ما بِاَنفُسِهِم**»[3] جای دیگر می‌فرماید: «**وَ ما کانَ اللهُ لِیُضیعَ ایمانَکُم**»[4] خدا ایمان شما را که نعمتی است و به شما داده ضایع نمی‌کند، پس این خود ما هستیم که ضایع می‌کنیم. بنابراین تأسف خوردن بر هر عزایی، چه عزای ظاهریِ معمولی و چه غیر آن، تا حدی طبیعی است، چنان‌که پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله وقتی فرزندش را از دست داد، متأسف بود و گریه کرد، این موضوع تا حدی طبیعی است، ولی بایدکوشش کنیم که بتوانیم جبران نعمت از دست داده را کنیم؛ آیا عزاداری‌هایی که ما برای امام حسینعليه‌السلام و سایر ائمه داریم، این خاصیّت را دارد یا نه؟ اگر این خاصیّت را داشته باشد، مصداق همان شعر است که درست است که غم است ولی:

**یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب          از هر زبان که می شنوم نامکرر است**

یعنی اگر عزاداری ما آن خصوصیت را داشته باشد، اگر هر روز سال هم عزاداری کنیم، مکرر نیست، یعنی اگر کوششی باشد برای اینکه آنچه از دست داده‌ایم، جبران کنیم، مکرر باشد ایرادی ندارد، البته در این قضیه هم خداوند رحمتش را از ما نگرفت. جانشینان حضرت بودند، هر کسی از یک جهت. امام سجّادعليه‌السلام از لحاظ کلّی جامعه و سایرین هم از جهات دیگر؛ ولی ما به عنوان یک فرد جامعه‌ی بشری باید بکوشیم جبران این خطایی که از ما، یعنی ملّت اسلامی، در آن روز سر زده، جبران کنیم. متأسفانه جامعه‌ی بشریت و جامعه‌ی اسلامی نتوانسته است کاملاً این را جبران کند، امّا تکامل افکار و اینکه خداوند مسیر تفکر و تعالی جامعه را به سمت نجات و فلاح

قرار داده، یک مقداری در راه جبران آن ضایعه کوشش شده است. باید بکوشیم از این جریانات این بهره‌وری را ببریم. امّا در همان داستان رحلت فرزند خردسال پیغمبر، خود حضرت آمدند و در مراسم تدفینش شرکت کردند و گریه هم می‌کردند، در همین زمان خورشید گرفت، کسوف شد و برای اینکه مسلمین اشتباه نکنند که این کسوف به‌واسطه‌ی اندوه پیغمبر و گریه‌ی پیغمبر است، پیغمبر اشک‌ها را پاک کردند و گفتند خورشید و ماه و زمین و همه‌ی اینها بندگان خدا هستند، طبق قاعده‌ای که خداوند برای همه‌ی مخلوقات مقرر کرده، کارشان را انجام می‌دهند، ربطی به این موضوع ندارد؛ ما همین احساس را باید داشته باشیم. تأثر ما به جای خود، نه اینکه گریه نکنیم. نه! گریه و تأثر به جای خودش است. تأثر از اینکه امامی که مثل پدر مهربانی بود، حیاتش را حاضر است برای بشریت، برای اسلام فدا کند، ما این‌قدر کوتاهی کردیم که آن حضرت را شهید کردند، این تأثر دارد و گریه دارد. اما جهت دیگر این تأثر آن است که ما نتوانستیم کاملاً عبرت بگیریم. بنابراین گریه و تأثر هم بر این وقایع بجاست، ولی باید عبرت هم بگیریم و اگر هم فقط عبرت بگیریم کافی نیست، بلکه چون تأثر هم لازمه‌ی بشریت است باید از این واقعه متأثر هم بشویم، چنان‌که پیغمبر فرمود: من متأثر شدم از مرگ فرزندم. منتها در این مسیر خیلی افراط‌ها و تفریط‌ها شد، بعضی محققین یا پژوهشگران یادشان رفت که خود پیغمبر گفته است: «**انا بشرٌ مِثلُکُم**»[5] گروهی از این مرحله خواستند یک تعبیراتی بکنند که اصلاً به جنبه‌ی بشریت آن حضرت مربوط نیست، که داستان‌هایش را شنیده‌اید، بعضی‌ها به عکس آن‌قدر مادی و به اصطلاح دو دو تا چهار تا فکر کردند که بر این قیام هم ایراد گرفتند، اعتراض کردند، نه آن عمل و نه این عمل درست است. باید توجه کنیم که حضرت‌امام‌حسین علیه‌السلام که نوه‌ی رسول خداست، آیه‌ی مذکور درباره‌ی ایشان هم صدق می‌کند. البته در مسیر زندگی بشری، آنچه خداوند مصلحت بداند برقلب او الهام می‌کند و به او نشان می‌دهد. حضرت امام حسین علیه‌السلام هم موقع زیارت قبر پیغمبر بر دلش به قولی برات شده بود و به قلب او الهام شده بود، چه در خواب، چه در عالم بیداری - برای آنها خواب و بیداری یکی است - که کشته خواهد شد؛ دانست که شهید می‌شود. برای اینکه این شهادت را فقط به منزله‌ی کشته شدن یک نفر در تاریخ حساب نکنند و بگویند یک نفر با خلیفه سر حکومت دعوا داشت و با هم جنگ کرد و کشته شد، حضرت تمام نکاتی را که موجب رسوایی یزید و بنی‌امیّه می‌شد؛ فراهم کرد. ما نمی‌دانیم، در آن وقت به این قصد بود یا نبود؛ ولی امر الهی بود، چون هر کاری می کرد به امر الهی بود. امر الهی بر این قرار گرفت که وقایع به نحوی باشد که آبروی دشمنان خدا ریخته شود. خداوند در ***قرآن*** به پیغمبر دستور می فرماید: «**یا ایُّها الرسُولُ بَلِّغ ما اُنزِلَ اِلَیک**»[6] آنچه به تو گفتیم برسان. همین دستور را پیغمبر به ما و به امام‌ها هم داده است. امام حسین علیه‌السلام هم برای اینکه این پیام را برساند و وظیفه‌اش را انجام دهد، باید این گونه عمل می‌کرد، خداوند برای امام معصوم به عنوان وظیفه‌ی الهی مقرر فرموده است که اگر امکان فراهم بود، حکومت بکند، فرض بفرمایید که مثلاً بعد از رحلت پیغمبر اگر مردم به علی علیه‌السلام خلیفه و حاکم مراجعه می‌کردند، حضرت امتناع نمی‌کرد؛ وظیفه‌اش بود انجام می‌داد. این بزرگواران در امر باطن وظیفه‌ی امامت بر مؤمنین را داشتند و در امر ظاهر نیز اگر امکان داشت وظیفه‌ی ریاست و حکومت داشتند، در قضیه‌ی کربلا هم، اهل کوفه نامه‌هایی متعدد به حضرت اباعبدالله‌الحسین نوشتند و به قولی، دوازده هزار نفر به حضرت نامه نوشتند و عرض

کردند که ما پیرو تو هستیم و وظیفه‌ات این است که بیایی حکومت را به دست بگیری. شاید این جملاتی که آنها بیان کردند یک تهدید الهی بود که تو باید وظیفه‌ات را انجام دهی، لذا حضرت نه برای اینکه حکومت را به دست بگیرد، زیرا می‌دانست که شهید می‌شود، ولی معذلک به ما بفهمانند که جان هم در راه خداوند ارزشی ندارد، قیام کرد و از طرف دیگر برای جامعه‌ی اسلامی در روز قیامت دلیلی نباشد بگویند که چرا حکومت بر ما را نپذیرفتی، حضرت این کار را کردند و آن بی‌وفایی مردم را دیدند. البتّه بسیاری از وقایع تاریخی با هم ارتباط دارند و می‌توان گفت: قضیه‌ی سقیفه‌ی بنی‌ساعده نقطه‌ی عطفی بود که معلوم می‌کند بعد ازآن چگونه خواهد شد؟ منقول است می‌گویند عمر خلیفه‌ی دوم، اول کسی بود که با ابوبکر بیعت کرد یعنی دستش را آورد جلو و گفت دستت را بده با تو بیعت کنم که سر و صداها بخوابد. او گفت این بیعت یک واقعه‌ی اضطراری و لغزش بود که خداوند مسلمین را از شروری که ممکن است بیاورد، حفظ کند و می‌بینیم که تمام شرور بعدی از این بود. نمی‌دانم این عبارت در کتب اهل سنّت آمده است یا نه؟ اگر آمده است، خیلی کوتاهی می‌کنند که در معنایش دقّت نمی‌کنند.

همه می‌دانیم که عمرخلیفه‌ی خیلی سخت‌گیر و خشن در ظواهر احکام بود، البتّه به‌نحوی‌که خودش آن حکم را استنباط می‌کرد، ولی با این حال حسین علیه‌السلام وقتی به‌اصطلاح کودک بود به مسجد آمد و دید که عمر بالای منبر است و برای جمعیّت زیادی که حاضر بودند، صحبت می‌کرد و خطبه می‌خواند، به یادش آمد که بر همین منبر، جدّش(پیامبر) می‌نشست و صحبت می‌کرد. به یادش آمد که وقتی پیغمبر ازمنبر می‌آمد پایین او را بغل می‌گرفت و نوازش می‌کرد. شاید اینها در خاطرش آمد که فریاد زد - جمعیت زیادی هم از مسلمین بودند - صدا زد از منبر جد من بیا پایین، از منبر جد و پدر خودت بالا برو. عمر، آن خلیفه‌ی سختگیر و آن خلیفه‌ی خشن - که می‌گویند به یکی از صحابه، بر سر جمع‌آوری سنّت و روایات لگد زد - خطبه را ناتمام گذاشت و آمد پایین، آمد جلو؛ به حضرت حسین که در آن تاریخ کودکی بودند مثلاً طفل ده‌ساله‌ای بودند عرض کرد: چَشم، آمدم پایین؛ ولی پدر من منبری نداشت. حسین را بغل کرد و بوسید. همان مردم دیده بودند که پیامبر روزی در نماز سجده‌اش طول کشید تصور کردند که وحی نازل شده یا یک مسأله‌ای اتفاق افتاده است، بعد از مدتی که نماز تمام شد، از پیغمبر پرسیدند که چرا سجده را طول دادی؟ حضرت فرمودند: الآن یادم نیست حسن بود یا حسین، ولی فرقی ندارد هر دو یک حقیقت واحدی هستند، روی شانه‌ی من بازی می‌کرد، نخواستم بازیش را قطع کنم؛ ناراحتش کنم. پیغمبر کسی نبود که حتی برای مسایل خیلی مهم، امر الهی را متوقف کند، امّا برای بازی کردن حسین نماز را طول داد. این حسین را دیدند. مردم این حسین را دیدند، ولی چه شد که وقتی حضرت را به شهادت رساندند، مردم گفتند که چون او خارجی بود، یزید او را کشت. بله حسین به عقیده‌ی آنها خارجی بود، امّا در اصل آنها خارجی بودند که از دین حسین خارج شدند. به قول ابن‌خلدون در مقدمه‌ی کتابش «حسین به شمشیر جدش کشته شد». البتّه نه اینکه از دین جدش خارج شد، بلکه همان شمشیر و همان مکتبی که جدش داشت، برای کشتن حسین بهانه شد. از ما مردم عجیب است. مردمی که دیدند ابوسفیان چگونه اسلام آورد؟ معاویه که بود؟ چگونه بود؟ هند مادرش که بود؟ یزید که بود؟ همان یزید آمده و می‌گوید که حسین از دین جدش خارج شده. چرا جامعه‌ی اسلامی چرا این‌طوری شد؟

پیامبر تا زمانی که در مکّه بودند طبق همان فرمایش اولیه‌شان: **«انّی بُعِثتُ لِاُتَمِّمَ مَکارِمَ الاخلاق»**؛ بِعثت من برای این است که مکارم اخلاقی را به کمال برسانم، به این جنبه از رسالت خود می‌پرداختند، بعداً که پیغمبر به مدینه تشریف آوردند و در آنجا حضرت بایستی حکومت ایجاد می‌کردند، یعنی یک سری احکام دیگری وارد شد. آنهایی که اهل دنیا بودند فقط به آن احکام چسبیدند. ولی اساس اسلام همان کمال مکارم اخلاقی بود. اساس اسلام آن اسلامی بود که ابوذر و سلمان را مسلمان کرد، آن ابوذری را که بی‌سواد بود و چوپان بود، مسلمان کرد و به مرتبه‌ای رساند که ما خاک پایش را طوطیای چشم می‌کنیم و سلمانی را هم که در حد اعلای علم آن روز بود و مرد دانشمندی بود مسلمان کرد، این دو تا را برادروار پهلوی هم نشاند، این اسلام بود. اسلامی که عمر با آن روحیّه‌ی تندی که داشت تسلیم آن شد، این اسلام است. البتّه تشکیل حکومت توسط پیغمبر(ص) هم جزو اسلام بود، ولی اساس اسلام همان اکمال مکارم اخلاقی بود و همه‌ی مسایلی هم که بعداً اتفّاق افتاد، در مشیّت الهی قرار داشت:

**اگر تیغ عالم بجنبد زجای — نبرّد رگی تا نخواهد خدای**

یا

**برد کشتی آنجا که خواهد خدا — وگر جامه بر تن درَد ناخدا**

علی(ع) مدت ۲۵ سال در سیاست آن روز دخالت نمی‌کرد و خودش را کنار کشید. علی و پیروان علی، به عنوان شیعه دخالتی نداشتند. هر چند که مورد مشورت سه خلیفه‌ی اوّل قرار می‌گرفتند. خداوند نشان داد که اسلام فقط منحصر در حکومت نیست. اسلام این است که علی دارد و الآن در گوشه‌ی خانه نشسته است. بعد گردش روزگار طوری شد که خلافت به علی واگذار شد.

حضرت امام حسین(ع) یک برگ جدیدی در تاریخ اسلام و در اعتقادات مردم بود. یعنی حضرت نشان داد که اگر احتمال آن را می‌دهید که حکومت‌تان علی‌وار باشد، هر چه می‌توانید کوشش کنید، ولی بدانید که مصلحت خداوند این است که اسلام در همان **«بُعِثتُ لِاُتَمِّمَ مَکارِمَ الاخلاق»** زنده شود. چون در اینجا در واقع یک برگ جدیدی در تعلیمات اسلامی آورده شده بود، شاید خداوند خواست – البتّه ما این استنباط را می‌کنیم و می‌گوییم خدا خواست – تا تمام مکارم اخلاقی را که پیغمبر برای آنها مبعوث شد به آنها نشان بدهد و در وقایع کربلا جمع شود، زیرا هر کدام از این بزرگان که هفتاد و چند نفر بودند، یک اسوه‌ی اسلامی بودند. تمام وقایع زندگی حضرت رسول و در واقع تمام وقایع اسلام تا زمان وقوع عاشورا در روز عاشورا مجدداً به نمایش درآمد.

داستان زهیر بن قین و رفتار ابا عبدالله و اصحابش در وقایع کربلا به صورت یک الگوی رفتار برای مسلمین درآمد مثلاً امام حسین(ع) دنبالش(زهیر) فرستادند که به جنگ بیاید. زن زهیر که شاهد ماجرا بود، دید که زهیر در رفتن به جنگ کاهلی می‌کند، به او گفت که خجالت نمی‌کشی؟ فرزند رسول خدا تو را دعوت کرده، صدایت زده؛ پاشو و بدو برو و حتّی پابرهنه برو. به زنش گفت که بیا من تو را طلاق بدهم که بعد از شهادت من، عدّه‌ی وفات نگیری. زن گفت که ما در تمام زندگی در سختی‌ها با هم بودیم، حالا که یک نعمتی به تو رو کرده، می‌خواهی تنها بروی؟ من هم می‌آیم، خود این موضوع یک الگو و دستورالعمل برای ماست. یا مثلاً حرّ به بهانه‌ی اینکه من

مأمورم و معذور، جلوی حسین را گرفت –که امروز هم خیلی رسم شده که می‌گویند مأموریم و معذور و توجّه نمی‌کنند که عملشان درست است یا نه – و چون خلوص نیّت داشت، متوجّه شد که مرتکب چه عمل خطایی شده است و آمد و توبه کرد. بالاترین گناه را کرده بود، بالاترین خطا را کرده بود. به قولی با چهار دست و پا آمد کفشش را به گردنش انداخت با حال تضرّع، از پشت خیمه گفت توبه‌ی من قبول است؟ حضرت فرمود بیا!

**بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ — گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ**

**این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی بازآ**

ولی بر عکس حرّ، عمر بن سعد وقّاص است که با اینکه پدرش سعد وقّاص از صحابه بود؛ خودش فرمانده لشکر یزید شد. حضرت فرمودند: بیا حقوقت را می‌دهم، باغ می‌دهم؛ منزل می‌دهم. گفت: نخیر من حکومت ری می‌خواهم، قرار است به من حکومت ری را بدهند. حضرت بعد از آنکه عصبانی شدند، گفتند به حکومت ری نمی‌رسی؛ گندم ری در روزی تو نیست. او به جای اینکه عبرت بگیرد، یک مَتلَکی گفت. گفت: از گندمش نمی‌خورم، جو می‌خورم. باید به او گفت همان جو را هم لایق نیستی.

یا آن یکی صحابه‌ی حضرت در حین مرگ که حضرت بالا سرش بودند، برادر دیگرش گفت که وصیّتی داری بکن، هر چند که من هم نیم ساعت دیگر به تو می‌پیوندم؛ او گفت دست از حسین برندار و او را یاری کن.

امام حسین و اصحابش می‌خواستند راه صحیح حکومت را نشان دهند، حضرت می‌خواست بفرماید که حکومت برای چیست؟ برای اینکه مردم را در زندگی اجتماعی هدایت کند. اهل‌بیت هم همه همین‌طور بودند. کردار و رفتار اهل‌بیت حسین هم برای ما الگوی هدایت است؛ مثلاً قاسم که باید به حجله‌ی دامادی می‌رفت به جنگ آمده یا حضرت عباس که با شمر از قبیله‌ی بنی‌کلاب بودند که این دو نفر هم‌خانواده بودند. حضرت فرمودند: شمر صدایت می‌زند، ولی عبّاس خطاب به شمر یک ناسزایی گفت. حضرت فرمودند: نه، صدایت می‌زند برو ببین چه می‌گوید؟ که عباس رفت و شمر به او گفت: دست از حسین بردار، من برایت امان‌نامه گرفته‌ام، فرماندهی لشکر را به تو می‌دهند، ولی حضرت عباس نرفت و در جواب امام حسین که فرمود: اگر می‌خواهی بروی، برو. گفت:

**گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — این مهر بر که افکنم این دل کجا برم**

فردا، روز قیامت، جواب مادرت را چه بدهم؟ و یا در روز عاشورا، که به قولی در ماه مهر بود، در آن هوای گرم عربستان؛ که تشنگی غالب بود، حضرت عبّاس با این حالت رفت که برای بچه‌ها آب بیاورد. آب را آورد بالا که بخورد، ولی آب را ریخت و گفت من آب بخورم و مولای من حسین – هرگز نمی‌گفت برادر، همیشه می‌گفت مولا– و فرزندانش تشنه باشند، باید از اینها درس بگیریم.

همه‌ی اصحاب، مثل امشبی، مجلسی داشتند؛ به درگاه خداوند مجلس نیازی داشتند، تا سحر نمازشان را خواندند. ما هم این نماز را به این نیّت می‌خوانیم که یا امام حسین! ما که نبودیم؛ این نماز ما را همان‌جا حساب کن. بعد مقاماتشان را دیدند. یعنی ایمانشان تبدیل به یقین شد و فضای روح‌پرور بهشت که انتظارش را می‌کشیدند، دیدند و عجله داشتند که بروند. هر کدام از اصحاب می‌خواستند که از دیگری سبقت بگیرند؛ مثلاً آن‌کسی که با غلامش آمده بود، ارباب می‌گفت من مقدمم بر تو؛ من باید اجازه بدهم و غلام می‌گفت من مقدمم.

مقدم در چی؟ در کشته‌شدن! ولی بعد که اصحاب همه به شهادت رسیدند، نوبت اهل‌بیت شد. چون اصحاب اجازه نمی‌دادند که اهل بیت، مقدم بر آنها به جنگ بروند، سپس حضرت، طفل خردسال خود را آوردند و از سپاه دشمن برای این طفل تقاضای آب کردند – البتّه این درسی است که حضرت دادند و آن این است که مسأله‌ی آب آشامیدنی و آذوقه‌ی غذا برای آنهایی که در جنگ نیستند، باید رعایت شود – همه دیدند کیسه‌ی حضرت در برابر محبوبش خالی شده، فقط یک سکه‌ی کوچک در آن هست و آن این کودک بود، این را هم آوردند، فدا کردند. آوردند گفتند این کودک را ببرید آب بدهید بیاورید؛ نگفتند برای من آب بیاورید. بله حضرت تشنه بودند، ولی هیچ اظهاری نکردند به اینها. یکی یکی رفتند، ولی آن شقی‌ها به این طفل هم رحم نکردند.

زینب هم در گوشه‌ای از خیمه ناظر این ناگواری‌ها بود، ولی یک بار برای امام حسین علیه‌السلام فقط گریه کرد، یعنی متوجّه شد که حضرت رفتنی هستند. چون می‌دانست که تا تعیین جانشین نفرمایند، رحلت مقدّر نیست. زینب آنقدر به برادر و آسایش او علاقه‌مند بود که وقتی جنازه‌ی فرزندانش را جلوی خیمه‌ی حضرت زینب گذاشتند، حضرت نیامد بیرون ببیند. گفتند: چرا نیامدی؟ فرمود که من فکر کردم اگر بیایم آنجا، وقتی جنازه‌ی فرزندانم را ببینم متأثر می‌شوم و این تأثر من موجب ناراحتی برادرم حسین می‌شود، به این دلیل نیامدم و چون می‌دانست که تا حضرت تعیین جانشین نفرمایند، رحلت مقدّر نیست، لذا دلخوش بود که حضرت حیات خواهند داشت؛ ولی در دفعه‌ی آخر که حضرت از میدان جنگ آمدند و رفتند به خیمه‌ی حضرت سجّاد و خلوت کردند، مدّتی طول کشید، زینب متوّجه شدکه حضرت تعیین جانشین کردند و فهمید که حضرت از دنیا خواهند رفت، لذا بسیار گریه کرد، فهمید که ودایع امامت را به حضرت سجاد دادند – البته ودایع امامت به قول عوامانه، تسبیح و مهر و عصا و اینها نیست – ودایع امامت آن حقیقتی است که حضرت حسین علیه‌السلام با یک نگاه، آن نصرانی را که به جنگ آمده بود، مسلمان کردند و از قعر جهنم به اوج بهشت بردند، این از قدرت همان ودیعه‌ی امامت است و حضرت حسین علیه‌السلام پس از اینکه حضرت سجاد را به جانشینی تعیین فرمودند، مجدداً به میدان آمدند. باید از قشون یزید پرسید که شماها کی هستید که جرأت می‌کنید به روی حضرت تیر بزنید؟ شمشیر بزنید؟ آخر مگر نمی‌دانید این کیست؟ به قول آن صحابی که در مجلس یزید بود، دید یزید با عصایش می‌زند به دندان‌های حسین؛ ناراحت شد، گفت این کار را نکن. من خودم دیدم بر این دندان‌هایی که تو عصا می‌زنی، پیغمبر بوسه زد، ولی شقاوت اشقیا به حد اعلی رسید. از چند طرف به حضرت حمله کردند و با هم رقابت داشتند که هر کدام به درگاه بت بزرگشان بگویندکه من اول تیر را زدم، من یک شمشیر زدم؛ من یک تیر زدم، با کمال بی‌شرمی – البته مختار ثقفی هم بعداً آنها را به گوشه‌ای از مجازاتشان رساند، ولی مجازات اصلی آنها با خداست – حضرت تا توانستند دفاع کردند، ولی وقتی دیدند آنها رو به خیام و حرم می‌روند؛ حضرت بلند شدند، درس دادند به بشریت«**إِنْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ دِينٌ فَكُونُوا أَحْرَاراً فِي دُنْيَاكُم**» اگر هم دین ندارید مرد باشید، در دنیایتان جوانمرد باشید.

هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد برود سر حضرت را جدا کند، لذا آن نصرانی را که به عنوان توریست یا خبرنگار آمده بود گفتند که چون او حسین را نمی‌شناسد، او برود و این عمل شنیع را بکند. آن نصرانی که به‌عنوان توریست یا خبرنگار آمده بود، گفتند این نمی‌شناسد، او را فرستادند. او رفت، ولی کافر رفت به آنجا و مسلمان برگشت. وقتی

او به حضرت نزدیک شد، نگاه حضرت در وجود او آتش و ولوله‌ای انداخت که او مسلمان شد و به حضرت ایمان آورد و قدرت این نگاه به واسطه‌ی آن ودیعه‌ی امامتی بود که در وجود حضرت و ائمه‌ی قبلی و بعدی حضرت وجود داشت و این نشان می‌دهد که ائمه و راهنمایان الهی تا آخرین لحظه‌ی زندگی از انجام وظایفشان که همانا هدایت خلق است کوتاهی نمی‌کنند.

پس از اینکه سپاه یزید دیدند که آن نصرانی هم مسلمان شد، لذا شمر شقی‌ترین اشقیا رفت و کرد، آنچه کرد. **لعنة‌الله‌علیه.»**

---

**۱ - سحر شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۰/۲۹ هـ‌ش.**

**۲ - «...او پیش از این و در این شما را مسلمان نامید»، سوره حج، آیه ۷۹.**

**۳ - «خدا چیزی را که از آنِ مردمی است دگرگون نکند تا آن مردم خود دگرگون شوند»، سوره رعد، آیه ۱۱.**

**۴ -«خدا ایمان شما را تباه نمی‌کند»، سوره بقره، آیه ۱۴۴.**

**۵ - «من انسانی هستم همانند شما»، سوره کهف، آیه ۱۱۰.**

**۶ - «ای پیامبر، آنچه را از پروردگارت بر تو نازل شده است...»، سوره مائده، آیه ۶۷.**

*پرسش کردن، مطالعه‌ی مفید و غیرمفید،*

*عرفان یعنی شناخت حکمت و هدف قوانین*

*تقید به شریعت، شرط اوّل راه سلوک*

*بیعت، تعهد و وظیفه‌ای به گردن راهنما و شاگرد*[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** پاسخگویی سؤالاتی که به بنده می‌رسد یا از وقت یا از طاقت من بیشتر است و نمی‌توانم همه را جواب بدهم. ولی در هر حال نمی‌شود صورت مسأله را پاک کرد و پرسش‌های ارسالی را باید جواب داد. خود مقوله‌ی سؤال‌کردن از جنبه‌ی عملی به مرحله‌ی حیرت یا مرحله‌ی طلب مرتبط می‌شود. مطالعه‌ی کتاب‌های عرفانی و جنبه‌ی نظری عرفان برای یافتن سؤال خوب است، به شرط اینکه کسی آن را کافی نداند. فرض کنید یک سفرنامه‌ی خیلی دقیقی در مورد مشهد به شما می‌دهند و شما آن را می‌خوانید، سپس به مشهد که وارد می‌شوید از دور جایی دیده می‌شود، بعد نزدیک‌تر که می‌شوید، گنبدی دیده می‌شود و وقتی جلوتر می‌روید دست راست جاروجنجال بازاری‌هاست؛ خلاصه همه‌ی جزئیات نوشته شده، آن را که می‌خوانید، آیا شوق شما برای رفتن به مشهد تمام می‌شود؟ اگر شوق شما برای دیدن آنجا مثل سابق باقی بماند، مطالعه‌ی آن کتاب برای شما عملاً مفید نبوده است؛ ولی اگر رفتید و دیدید آن‌گونه نیست که خوانده بودید معلوم می‌شود، آن محله را خراب کرده‌اند و شما از راه دیگری آمده‌اید.

یک وقت هم مطالعه شوق دیدن را زیادتر می‌کند، این نوع مطالعه مفید است؛ یک نوع مطالعه هم مضر است و آن اینکه، کتاب را می‌خوانید و می‌گویید برای چه به مشهد بروم؟ خواندنی‌ها را خواندم و همه را هم می‌دانم و بعد سر جای خود می‌نشینید! یک نوع دیگر که مضر نیست، ولی چندان مفید هم نخواهد بود، کتاب را زمانی می‌خوانید که اگر سفری پیش آمد و به مشهد رفتید از آن استفاده کنید. نوع مفید مطالعه، آن است که شما را به حرکت وادارد و اشتیاق شما را زیادتر کند؛ در کتاب‌های عرفانی می‌نویسند: مرحله‌ی اول سیر و سلوک حیرت است و مرحله‌ی دوم طلب یا برعکس مرحله‌ی اول طلب و مرحله‌ی دوم حیرت است؛ البته فرق هم نمی‌کند که کدام اوّل است، چون تابلو نگذاشته‌اند که از اینجا به آن طرف، تابع شهرستان فلان و از آن جا به بعد تابع شهر دیگر است؛ به هر جهت اگر در مرحله‌ی حیرت هم هستید، خود همان حیرت ارزش داشته و اجر دارد، کما اینکه در ***پندصالح*** نیز نوشته‌اند که خود انتظار فرج هم ثواب دارد. بنابراین حالت سرخوردگی پیدا نکنید که من موفق نشدم. باید باز هم بروید و تلاش کنید تا اینکه حیرت و طلب، شما را به هدف برساند. بعضی از افراد که کم‌اطلاع‌تر هستند و فقط ازکتاب‌هایی که مطالعه کرده‌اند، به ظاهر کتاب اکتفا نموده‌اند؛ پس باید به آن مسیری توجه کنند که نویسنده‌ی کتاب طی کرده است.

در مسیر عرفانی و مطالعه‌ی کتاب‌ها، اگر افراد بعضی کلمات را هم ندانند و متوجه نشوند، دچار ابهامات و اشتباه می‌شوند. عرفان در همه‌ی ادیان الهی وجود داشته و دارد، بلکه من آن را توسعه داده و حتی می‌گویم، در غیر ادیان هم چیزی هست، ولی اسم آن دیگر عرفان نیست. مثل اینکه در قانون می‌گوییم روح قانون در اینجا

این است، مثلاً بارها در موارد مختلفی می‌گوییم: روح قانون این است که این طور مسایل علنی نشود، منتها صریحاً نمی‌گوییم علنی نشود برای اینکه آن وقت بعضی خیال می‌کنند غیرعلنی آن مجاز است، نه، درست نیست، منتها وقتی گفته می‌شود علنی نشود، هدف این است که علنی نشود، این است که تمام وسایل در این مسیر نگفته است، ولی خود شما این را استنباط می‌کنید. این است که عرفان در همه‌ی ادیان هست، بله، ولی این کافی نیست که برای هر دینی عرفان خاص خود آن باشد. فرض کنید یک نفر در کشور خودمان خیلی به قانون مقید است و تمام اعمال او منطبق با قانون است و هیچ خطایی نمی‌کند و کاملاً تمام رفتارهای او درست است، حالا او به کشور دیگری چه متمدن و چه غیرمتمدن برود، در آنجا دیگر نمی‌تواند بگوید من یک حقوق‌دانم و در همه‌ی مسایل وارد هستم؛ بلکه باید مطیع قوانین آنجا باشد. حالا در ادیان هم به همین نحو است؛ و به صورت یک مجموعه است، ولی این‌طور که الآن گفته می‌شود و ادیان را فقط منحصر به شریعت - همان مقرراتی که مثل قانون است و باید اطاعت شود - کرده‌اند، در این صورت در هر مملکتی نیز قوانین خود آن باید اجرا شود، فرض کنید در دین مسیح علیه‌السلام مقررات خود او اجرا شود و در قلمرو یهود احکام آن دین باید عملی گردد و در دین اسلام نیز همین‌گونه است. منتها عرفان همه‌ی این ادیان به هم نزدیک است، عرفان یعنی شناختِ حکمت و به‌اصطلاح هدف و روح قوانینی که نوشته‌اند در هر حال این شناخت از لحاظ شخصی باید موجب شود که فرد به خداوند نزدیک شود. البته اگر یک فرد مسیحی هم که دعا می‌خواند و مسیحیت او نیز صحیح باشد و دستورات گفته شده را انجام دهد در صورتی که امکان تحقیق برای او فراهم نبوده باشد، مانند اینکه کاسبی دارد و نمی‌رسد، خدا از او قبول نمی‌کند، ولی اگر امکان تحقیق برای او بود، باید تحقیق کند و بفهمد که اسلام بعد از دین مسیح علیه‌السلام آمده است. بنابراین قدم اول در عرفان حرکت در یک قلمرو شریعتی است. به همین جهت است که می‌گوییم عرفان یهودی و یا عرفان مسیحیت و البته مترقی‌تر از هر دو آنها عرفان اسلامی است، نه اینکه همه‌ی این عرفان‌ها یکی است بلکه از یک دسته‌اند. در مملکت معنوی و در هر دینی فرد باید عارف شود و ترقی کند. در وضع امروز اجتماع هر مقوله‌ای، چیزی را به یک «ایسمی» به آن می‌چسبانند، در حالی که عرفان صرفاً یک مکتب نیست، بلکه می‌توان گفت: عرفان حالت یا روحیه‌ای است؛ مثل اینکه بگوییم مکتبی که شما را به نفس کشیدن وادار می‌کند چیست؟ این وجود شماست. کما اینکه اگر شما در آب مدتی بمانید، سعی می‌کنید بالا بیایید و باز هم نفس بکشید. این مسأله دیگر مکتب نمی‌خواهد، حالا باید پرسید چرا مکتب نمی‌خواهد؟ این بدین معنی نیست که عرفان چارچوب ندارد، خیر، مکتب بودن آن را ابتدا باید قبول کنیم. یعنی وقتی می‌گوییم عرفان اسلامی، منظورمان مکتب اسلام است، بنابر این شرط اول در راه تصوّف و عرفان اسلامی تقّید به آداب شریعت اسلام است، البته خطا بر همه جایز است؛ در این مورد حتی بعضی عقیده‌های مختلفی دارند و می‌گویند: پیغمبر علاوه بر اینکه گناه نمی‌کند، اشتباه هم انجام نمی‌دهد؛ می‌گویند خیر، اشتباه ممکن است بکند، همان‌طور که یک بار نماز چهار رکعتی را دو رکعت خواند، سپس فهمید که اشتباه کرده است و سجده سهو کرد؛ حالا هر فرد باید آن اندازه‌ای که می‌تواند این احکام را رعایت کند، این شرط اوّل راه است، اگر کسی پرسید که مکتب شما چیست؟ بگویید: ما مکتب و مکتب‌خانه نداریم. هر درویشی خود یک مکتب است. به همین جهت است که اگر یک درویش کار خوبی بکند،

همه از او یاد می‌گیرند و اگر کار بد هم کند به او ایراد می‌گیرند و این برای آن است که توقع ندارند که یک درویش کار بد بکند؛ این مکتب درویشی است. حالا باید دید که دیگران به چه نحوی جذب این مکتب می‌شوند؟ چون مکتب درویشی و عرفان در اصل برای تکامل اشخاص است و فرد را تربیت می‌کند. بنابراین باید هر فرد خودش به این راهی که پیدا کرده است، علاقه‌مند باشد. یک نفر دیگر نمی‌تواند به او بگوید که تو باید به دنبال تکامل روحی بروی، خیر، وقتی که خود او در این راه رفت، طاقت هم پیدا می‌کند. ولی گاهی اوقات خود فرد هم نمی‌تواند تشخیص بدهد که آیا می‌تواند در این راه برود یا نه؟ کمااینکه در زندگی ظاهری هم ما می‌بینیم که برخی دانش آموزان نمی‌دانند در چه رشته‌ای می‌توانند درس بخوانند و ادامه تحصیل بدهند، البته یک تسهیلات و کارهایی فراهم کرده‌اند و فرد اگر تحقیق کند آیا او در رشته ریاضیات که علاقه نشان می‌دهد و استعداد دارد، می‌تواند ادامه بدهد یا خیر؟ این موضوع را چه کسی تشخیص می‌دهد؟ استاد او یعنی استادی که مربوط به این کارهاست. درویشی هم همین‌طور است. در مواردی خود فرد به دنبال چیزی می‌آید، ولی در مواقعی که البته هم استثناست، آن معلّم و استاد می‌بیند که او در دبستان خیلی با هوش است و خیلی به درد می‌خورد، نمی‌گذارد او ترک تحصیل کند، او را انتخاب کرده و ترغیب به ادامه راه می‌کند؛ در درویشی هم بعضی از افراد را پیر و استاد تشخیص می‌دهد که می‌تواند به تکامل برسد، سپس موجباتی را فراهم می‌کند که آن فرد تکامل پیدا کند؛ برخی دیگر باید خود آنها به دنبال راه بیایند، البته این مطلب دلبخواه فرد نیست، همان‌طور که در مدرسه – دبستان یا دبیرستان – دفتر حاضر غایبی هست که باید حضور افراد را بررسی کنند، اول سال اسم فرد را می‌نویسند و به کلاس وارد می‌شود، کلاس در عالم معنویت هم یک اسم‌نویسی دارد که اسم آن بیعت است؛ بیعت یعنی تعهد. همان‌طوری که وظیفه‌ای به گردن پیر و راهنماست، وظیفه‌ای هم به گردن شاگرد است. استاد تعهد می‌کند که تعلیم دهد و شاگرد باید تعهد کند که بیاید و تمام تعلیمات استاد را پیروی کند.

---

**۱ - صبح چهار شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۳ هـ.ش.**

## عزاداری صحیح، فرق شهادت و خودکشی، حیات واقعی، عقیده و جهاد[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** امروزه، مسأله‌ی عزاداری هم عرف مذهب شیعه و هم عرف ایرانی‌ها شده است. به هرجهت از هر دو طریق الزام‌آور است، حالا این چه نوع الزامی است؟ خودتان فکر کنید! در ایام عزاداری دل‌ها به کار دیگری نمی‌رود، یعنی فرد واقعاً احساس عزا می‌کند و البته ده روز عمده‌ی این عزاداری‌ها ده روز اول محرم است. مثل اینکه مورخین و محققین خواسته‌اند همه‌ی عزاها را در این دو ماه جمع کنند، از هر روایتی که وجود داشته است، آن روایتی را مد نظر داشته‌اند که منطبق با این مسأله باشد. مثلاً رحلت حضرت پیغمبر ﷺ را در ۲۸ صفر در نظر گرفته‌اند. به هرحال عزا به این معنی است که ما یک نعمتی که داشته‌ایم، از دستمان رفته است، این عرفاً عزا می‌شود.

در این روزها، بشریت و نه تنها تشیع و اسلام یک استاد مسلّم و عارف بزرگی مانند امام حسین علیه‌السلام را داشت که از دستش رفت. البته از لحاظ ما، آن کسی که به جای ایشان آمد، عین خودش است: «**کُلُّهُم نورٌ واحِدٌ**»[2] ولی برای مردمِ آن زمان و همین‌طور مردمان زمان‌های بعدی که تنها به ظاهر نگاه می‌کنند، برای از دست دادن او ناراحت می‌شوند. بنابراین در اینکه ما چیزی از دست دادیم، حرفی نیست، البته «ما» که می‌گوییم، منظورمان از زمان قبل تاکنون است که داریم صحبت می‌کنیم، همگی نعمتی را از دست داده‌ایم. همه باید بکوشند جبران این نعمت را بکنند، عزاداریِ صحیح این است. امابايد دید آیا کسی دلش می‌خواهد کسی را که برایش عزیز است، از دست بدهد؟ مسلّماً خیر. حتی می‌خواهد یک روز یا حتی یک ساعت هم اگر بشود، آن از دست دادن را عقب بیندازد و به بعد موکول کند. در این نکته هم حرفی نیست؛ همه‌ی افراد این را می‌دانند. از طرف دیگر تا این زندگی ظاهری را داریم، عزیزترین چیزی که در اختیار ماست، جانمان است. ما حاضریم همه چیز را از دست بدهیم، ولی جانمان را حفظ کنیم و حتی در بسیاری موارد از لحاظ اخلاقی و شرعی موظفیم که جان خود را حفظ کنیم. نباید بی‌جهت جلوی تیر و تفنگ و شمشیر برویم و بگوییم می‌خواهیم شهید بشویم، این شهادت نیست، این خودکشی است؛ و البته گناه هم دارد. شهید آن کسی است که مانند شهدای کربلا شمشیر در دست بگیرد و به قصد اینکه همه‌ی دشمنان را از بین ببرد، جنگ کند و تا آنجا که توانست مبارزه نماید، تا اینکه دیگر زورش نرسد و کشته شود. این فرد را شهید می‌گویند؛ نه اینکه هر کس بخواهد خودکشی کند، اسمش را بگذاریم شهید، خیر! به همین لحاظ شهدا خیلی محترمند و شاهد یا شهید، یعنی کسی که می‌بیند و در آیه‌ای هم هست که می‌فرماید: «**فَمَن شَهَدَ مِنكُمُ الشَهرَ فَلیَصَمهُ**»[3] کسی که ماه – یعنی ماه رمضان – برایش آشکار شد و آن را دید، باید روزه بگیرد.

آن کسی شهید است که حق را می‌بیند نه اینکه در کتاب بخواند و یا رجز بگوید. او برای انجام حق می‌رود. برای این است که صبح عاشورا، اصحاب برای جنگ عجله داشتند، یکی می‌آمد و می‌گفت من باید اول بروم، آن دیگری می‌گفت من باید اول بروم. صحابه می‌گفتند ما نمی‌گذاریم که اهل‌بیت بروند و نمی‌توانیم ببینیم که اهل‌بیت شهید شوند، آنها عجله داشتند به میدان جنگ بروند و یقین هم داشتند، کشته می‌شوند. برای اینکه اینها عده‌ی کمی بودند و طرف مقابل عده‌ی زیادی بودند. در مقابل هر نفر، تعداد آنها به صد نفر می‌رسید. باید پرسید، چرا آنها عجله داشتند که بروند و جانشان که عزیزترین چیزشان است، از دست بدهند؟ چرا؟ لابد یک چیز

عزیزتری از این حیات و این زندگی ظاهری را می‌دیدند. این حال روحی آنها در واقع، مصداق این فرمایشِ امام‌حسین علیه‌السلام است که فرمود: «**انَّ الحیاة عقیدةٌ و جهاد**» زندگی این است که یک اعتقاد و یک ایمانی داشته باشید و در راه آن ایمان کوشش کنید. این معنای حیات است که به حسین بن منصور حلاج منسوب است یا آن دیگری که می‌گفت: «**اُقتُلونی اُقتُلونی یا ثقاتی انَّ فی قَتلی حیاتی**» بکُشید مرا برای اینکه زندگی من در قتل من است. یعنی این حیات ظاهری ارزش ندارد، آن حیاتی اصل است که شامل عقیده و جهاد است. پس شهدا یک هدفی داشتند که از جان آنها عزیزتر بود، حاضر بودند جانشان را برای آن هدف از دست بدهند. امام روحیه‌ی اینها را برای اینکه ما نسل‌های بعدی متوجه شویم، این‌گونه توضیح داد و خطاب به شمشیرها فرمود: ای شمشیرها اگر عظمت اسلام جز با خون من آبیاری نمی‌شود، زودتر مرا در برگیرید و کارتان را انجام دهید. البته ما این تحلیل‌ها را که می‌کنیم برای این است که روحیه‌ی آن بزرگواران را بفهمیم، والاّ آن شهدا محتاج به این تحلیل‌ها نبودند. این تحلیل‌ها جزء وجودشان بود. ما این بررسی را انجام می‌دهیم تا بفهمیم که چطور شد. امام حسین در عبارت «**اِنَّ الحیاَة عقیدةٌ و جهادً**» دو رکن را برای حیات واقعی معرفی فرمودند: یکی عقیده که به‌اصطلاح جنبه‌ی ایستایی و سکون است و این به معنای محکم بودن در سر جای خود است. جهاد به این معناست که فرد در عین آرام بودن و مسلط بودن، تحرّک هم داشته باشد. این دستورالعمل برای همه هست. «**اِنَّ الحیاَة عقیدةٌ و جهادً**». عقیده یعنی ایمان‌مان محکم باشد، ایمان میخی است که ما را به‌اصطلاح به این اعتقاد می‌کوبد. جهاد هم یعنی کوشش. ساکن بودن و ایمان داشتن که کوشش ندارد. کسی که خود ایمان را در قلبش دارد، کوشش او درونی است، ولی وقتی می‌گویند عقیده و جهاد یعنی همین عقیده را با ریسمان محکمی که دارید، نگه دارید و حرکت کنید. مثلاً فرض نمایید یک راهی است که با قدرت و سرعت می‌دوید ولی اگر یک باری روی دوشتان باشد، سنگین‌تر می‌شود؛ اینجا می‌گوید نه! این بار ایمان که بر دوش دارید هر چه می‌توانید قوی‌تر باشید و هر چه می‌توانید سرعت‌تان هم بیشتر باشد، یعنی قدرت تحمل آن را در عین جهاد داشته باشید. حالا این نکات برای ما است که این گونه باشیم و خسته نشویم.

**اَلحَمدُلله** خدا توفیق داده و این فرمایش را مقداری انجام داده‌ایم و **اِن‌شاءَالله** مقداری رضایت الهی را فراهم کرده باشیم، ولی باید سعی کنیم هر چه بیشتر بتوانیم این رضایت را فراهم کنیم.

ما عزاداری را فقط به عَلَم و کُتَل نمی‌دانیم، عزاداری را به این می‌دانیم که ای شمشیرها اگر اِعلای کلمه‌ی حق جز با خون ما درست نمی‌شود، جلو بیایید. البته نه اینکه بیایید جلو و ما هم گردنمان را بیاوریم که بزنید، خیر جلو بیایند، ما هم با شمشیر می‌آییم تا وقتی کشته شویم. امام حسین علیه‌السلام نفرمود شمشیرها بیایید مرا بکشید. فرمود شمشیرها بیایید مرا در بر بگیرید تا با شما جنگ کنم و کشته شوم.

---

**۱ – صبح پنج شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۴ هـ.ش.**

**۲ – همه‌ی ایشان، نور واحدی هستند.**

**۳ – «...پس هر کس که این ماه را دریابد، باید که در آن روزه بدارد». سوره بقره، آیه ۱۸۵.**

## دلایل بقاء روح و تجرّد نفس و عالم آخرت (۷)[1]

### ایمان (قسمت دوّم)

### بیعت: تعهد در مقابل خداوند[2]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم**

***«برادران من، ایمان که علاقه‌ی روح است به مبدأ، و فکر آغاز و انجام، و آن ناموس بزرگ الهی و امانت خدایی است، باید نگاه‌دار و قدردان بود و از آلایش‌ها پاک داشت: باید همّت نماییم که نام فقر و ایمان که بر ما گذاشته شده، به آن موصوف باشیم و به نیکی معرّفی شویم که بر ما صدق کند. باید بکوشیم که عهد ازلی را که در صفحه فطرت جان ثبت شده و عقل گواهی میدهد و به فریب نفس در دنیا در طاق فراموشی افتاده، بعداز تازه کردن به توسط عهد و پیمان تکلیفی، پاسدار باشیم و به توفیق خدا غفلت ننماییم و به شرط بیعت رفتار، و آن را پیشرو در هر کار قرار دهیم و هماره خلاصه‌ی دستورات را که در این سه عبارت درج است:«با خداوند به بندگی»، «با عموم به شفقت و خیرخواهی»، «با برادران دینی به خدمت و کوچکی» در خاطر داشته، عمل را مطابق آن سازیم و با آن بسنجیم و به پندار و گفتار و رفتار نیک، فریاد یاری خواستن و دعوت*** *مَن أنصاری اِلی اللّهِ*[3] ***بزرگان را اجابت کنیم و بکوشیم که به مقصد برسیم و کردار گذشتگان را سرمشق خود ساخته و یأس که در حکم کفراست به خود راه نداده، با عزم اراده، قدم زنیم».***

در اینجا ذکر شده است که ایمان، توجهِ روح است به مبدأ خودش. بعد از آنکه روح متوجّه تجرّد و استقلالش از بدن شد، به خودش فکر می‌کند. در این صورت دنبال این است که گذشته‌اش چه بوده؟ آینده‌اش چیست؟ به گذشته خواه ناخواه توجه می‌کند، یعنی توجه می‌کند که به یک مبدأیی بستگی دارد. از یک مبدأیی آمده و استقلالی و مبدأیی دارد، به آن مبدأ توجه می‌کند و اعلام دلبستگی می‌کند. این دلبستگی که ایمان باشد، محلش در دل است. ***قرآن*** هم بین اسلام و ایمان تفکیکی قایل شده – نه تفکیکی که به معنای جدایی مطلق باشد – چنان‌که وقتی پیامبرﷺ حکومت تشکیل دادند، عدّه‌ی زیادی تابع این حکومت شدند و مسلمان شدند، لذا خداوند در ***قرآن*** خطاب به پیغمبر می‌فرماید: اعراب، پیش تو می‌آیند و بر تو منّت می‌گذارند که ما ایمان آوردیم. به اعراب بگو (چون خطاب ***قرآن*** دایمی است و برای همه‌ی بشریّت است، منظور از اعراب همه‌ی مردم هستند) شما ایمان نیاوردید، شما تسلیم شدید، اسلام آوردید. (البتّه همین منّت گذاشتن علامتِ این است که ایمان در وجودشان نیست) و ایمان در قلب شما داخل نشده و نه تنها شما برای اینکه تسلیم شدید منّتی بر من ندارید، بلکه اسلام بر شما منّت دارد، که شما را هدایت کرد. یعنی اول از این راهرو که عبارت از اسلام آوردن است، تسلیم اسلام بشوید، به شرط اینکه اسلامتان خالص باشد به ایمان راهنمایی می‌شوید. «**اِن کُنْتَ مخلِصین**»(یک چنین عبارتی دارد) می‌فرماید چون دل محل ایمان است، ما اگر بخواهیم این موضوع را با اصطلاحاتی که امروز می‌گویند تطبیق دهیم، اسلام به منزله‌ی خودآگاهی و شعور است. مثلاً در زندگی ظاهری یک نفری به شما سلام می‌کند، جوابش را هم می‌دهید، ولی بعید نیست که او در خاطرش منتظر فرصتی است که به شما لطمه‌ای بزند. اما ظاهرش این است که به شما سلام کرده، یعنی اظهار محبتی کرده است و چون حکم به ظاهر می‌شود، اگر یکی به شما سلام

کرد باید جوابش را بدهید، ولو بدانید که این آدم خوبی نیست و تفاوت اسلام با ایمان هم، به همین نحو است و چون ایمان خیلی کم است و درجات مختلف دارد، خداوند اساس جامعه‌ی اسلامی را بر اسلام قرارداده نه ایمان، حالا به این مناسبت و به طریق اولی کسانی که در عالَم فقر وارد شدند، هیچ‌کس حق رد آنها را ندارد. فقط آن کسی که از آنان بیعت گرفته، یعنی فقط قطب وقت می‌تواند آنان را رد کند، حتّی مشایخ هم نمی‌توانند. بنابراین آقایان فقرا و آقایان مشایخ و خود من هم کسی که دستش را برای مصافحه جلو می‌آورد اگر بدانیم که فقیر است، باید با او مصافحه کنیم. مگر اینکه تردید داشته باشیم که او فقیر باشد. شما می‌توانید به یک نفری که به او ارادت دارید، جلو بروید و تقاضای مصافحه کنید، ولی به کسی که چندان ارادتی به او ندارید و یا خدایی نکرده در ذهنتان یک غل‌وغشی نسبت به او وجود دارد جلو نروید که مصافحه کنید، اما همان شخص اگر آمد و دست دراز کرد که مصافحه کند نباید دست او را رد کنید. البته خطا از همه جایز است، بشر جایزالخطاست. بعضی‌ها ممکن است توجه نکنند و از شدت احساسات خلاف این دستور را رفتار کنند.

به همین دلیل برای اینکه زندگیِ جامعه‌ی بشری به نظم و آرامش برگردد، اسلام و به اصطلاح حکومت اسلامی، حکم را بر ظاهر قرار داده، حتی اگر ***تذکرة‌الاولیاء*** را خوانده باشید دقیقاً در خیلی جاها می‌بینید که رویه‌ی بزرگان عرفا این بود که می‌گویند اگر ظاهر یک عمل مؤمنی به نظر شما صحیح نرسید، بنابر بعضی اخبار باید هفتاد تفسیر برایش پیدا کنید که من اشتباه می‌کنم و این عمل اشکال ندارد، برای اینکه ذهنتان زیاد آلوده به خطاها نشود؛ یا حمل عمل مؤمن بر صحت و امثال اینها. این در مرحله‌ی اسلام است، در مرحله‌ی ظاهر است.

مرحله‌ی ایمان انفرادی است، به این معنی که مرحله‌ی اسلام و تسلیم، جمعی است، چون بشر تنها زندگی نمی‌کند و با جامعه زندگی می‌کند. آن قواعد شرعی که فرمودند آن قواعد اجتماعی است. قواعد طریقتی در واقع قواعد ایمانی است؛ یعنی وقتی شما نماز می‌خوانید، نماز را فقط شما می‌خوانید، با خدا حرف می‌زنید، به آن درجه‌ی اعلایش اگر باشد. حتی در نماز جماعت هم اگر توجه کرده باشید مثلاً در خیلی اوقات یک آب باریکه‌ای را به منبع بزرگی اتصال می‌دهد. نماز جماعت هم یک راه باریکی است که اعمال جامعه و اعمال ظاهری را به اعمال باطنی اتصال می‌دهند. یعنی به صورت ظاهر همه با هم نماز می‌خوانید، می‌گویید: «**إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسْتَعِين**»[۳] ولی در همان نماز اگر نماز جماعت باشد یک نفر باید هدایت کند جمع را و مأمومین همه در دل خودشان اقتدا می‌کنند، مأمومین در نماز جماعت حواسشان به جای دیگر نیست. مثل اینکه نماز فُرادی[۱] می‌خوانند، نماز می‌خوانند، ولی در جمع می‌خوانند. ایمان هم باید اظهار بشود.

اخباری به این مضمون است که وقتی خداوند آدم را خلق کرد، فرشتگان آمدند در رگ و پی این موجود گردش کردند. شیطان هم در آن تاریخ جزو فرشتگان بود و آمد گردش کرد. به یک دریچه یا دری رسید که قفل بود. عرض کرد: خدایا اینجا قفل است، اگر می‌شود کلیدش را بدهید تا من داخل شوم. فرمودند که اینجا جای تو نیست، اینجا فقط جای من است. اینجا دل است، جای ایمان است و جای من است. بشر در آن عوالمی که قبل از این جهان زندگی می‌کرد و شیطان کاری به او نداشت، در آن تاریخ خداوند به انسان فرمود: «**اَلَستُ بِرَبِّکُم**»[۴] آیا من خدای شما نیستم؟ فهمیدید؟ همه گفتند بلی. یعنی در آن مقامی که شیطان نبود، گفت: بله، بعد که آمد اینجا شیطان ظاهر شد؛ کمااینکه خلقت آدم هم در اول وقتی در بهشت بود، شیطان نبود، بعد شیطان را اجازه داده

وسوسه کند، در اینجا وسوسه‌ی شیطان موجب شد که آن عهد فراموش شود. آن جوابی که به خداوند داده، فراموش بشود که خداوند می‌پرسد: **«أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يا بَنى آدَمَ أَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّيْطانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبين»**[5] آیا من عهد نکردم با شما؟ – که شیطان را به محلی که قفل شده راه ندهید – ولی شیطان انسان را وسوسه کرد. برای یادآوری آن جوابی که به خدا دادیم که بله تو پروردگار ما هستی، فرمود: بیعت کنید. برای اینکه در آن عوالم، تعهد معنی ندارد، یعنی هر چه خداوند اراده کند انجام می‌شود. به این دنیا که آمد یعنی روح با جسم آمیخته شد، خاصیت جسم این است که وسوسه در آن اثر می‌کند، بنابراین در اینجا برای اینکه جواب آن را بدهیم باید بیعت کنیم، باید از نو بگوییم بله! بیعت همین معناست یعنی یادآوری عهدی که با خدا بسته‌ایم. در این بیعت اول شرطش که دیدیم، رعایت احکام اسلامی، یعنی احکام شرع است. رعایت احکام شرع یعنی اینکه درست است که این بیعت برای پاکی روح توست و برای اینکه روح با مبدأ در اتصال باشد، ولی هنوز در عالم ماده هستی و اسیر ماده‌ای و چون اسیر ماده هستی یک تعهدت این است که تا در اینجا هستی، قوانین ماده را رعایت کنی. قوانین ماده یعنی قوانین ظاهر، یعنی قوانین غیرروحی که شامل قوانین اجتماعی می‌شود؛ قوانین اجتماعی را باید رعایت کنید. آن وقت در اینجا می‌فرمایند که انسان سه نوع رابطه دارد، یک رابطه‌اش – البته این رابطه را به این عبارت نفرمودند، ولی به این مضمون بیان شده – یک رابطه با خدا دارد. رابطه‌ی با خدایش عبارت از این است که جواب آن **«أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يا بَنى آدَمَ»**[6] را بگوید، یعنی بیعت کند. بیعت یعنی در مقابل خداوند تعهد می‌کند. خداوند به تو انسان یک وجود مستقلی داد، باید اعلام اطاعت کنی به آن کسی که این وجود را به تو داده و بعد رعایت آن احکام بیعت را مرتباً انجام بدهی، با عموم مردم به مهربانی و شفقت رفتار کنیم، با همه‌ی مردم در درون خودمان مهربانی داشته باشیم. مهربانی هم این نیست که فقط به صورت ظاهر باشد.

در داستان‌ها نوشته‌اند که حجاج‌بن‌یوسف که حاکم بود – از ستمکاران بی‌نظیر جهان – یکی از عُبّاد یا کسان گوشه‌گیر را آورد و احضار کرد، چون آن وقت‌ها به حاکم یک جنبه‌ی معنوی می‌دادند، این است که وقتی احضار می‌کردند، غالباً اطاعت می‌کردند. وقتی آمد، حجاج گفت که مرا دعا کن. او گفت خدایا همین‌دم جان حجاج را بستان. حجاج تعجب کرد، گفت: این چه دعایی است؟ گفت برای تو این دعاست. من خیرخواه تو هستم، می‌گویم هر چه زودتر از دنیا بروی، گناهانت کمتر خواهد بود و بنابراین از روی خیرخواهی گفتم. به همین دلیل جنگ پیغمبر و یا بزرگان بعدی با دشمنان از روی دشمنی نبود. پیغمبربا قیصر روم قصد دشمنی نداشت، کما اینکه پادشاه حبشه تسلیم شد و پیغمبر هم خیلی محبت کرد.

خیرخواهی برای دشمن هم این است که دشمنی‌اش برداشته شود و جهلش هم از بین برود، یعنی عالِم و دانا بشود نسبت به مسایل. این است که فرمودند نسبت به همه‌ی مردم با شفقت و خیرخواهی رفتار کند. البته بعضی از این بندگان که برادران دینی هستند و نزدیک‌تر هستند، با آنها برادرند، با خدمت بیشتر رفتار کنند. این از لحاظ قسمت اول وظیفه، از لحاظ قسمت دوم همین دستورالعملی که در ادبیات ایران مشهور است و حضرت‌زرتشت گویا اول بار فرموده است می‌فرماید که پندار نیک، گفتار نیک و رفتار نیک. یعنی هر چیزی را که اول در فکرتان می‌آید که عمل کنید، باید پندارتان نیک باشد، اصلاً فکر بدی نکنید؛ بعد که به گفتارتان آمد

گفتارتان هم نیک باشد. کردار و رفتارتان هم نیک باشد، مِلاک نیکی هم البتّه دستوراتی است که در جامعه وجود دارد. **إن‌شاءالله** خداوند ما را توفیق بدهد که به این طریق باشیم.

---

**۱ - پند صالح، چ ۶ ، تهران ، ۱۳۷۱ ، صص ۲۴- ۲۲.**
**۲ - شب جمعه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۴ هـ.ش.**
**۳ - «تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو یاری می‌جوییم.» سوره فاتحه، آیه ۵.**
**۴ - «... گفتند: آری...»، سوره اعراف، آیه ۱۷۲.**
**۵ - «ای فرزندان آدم، آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را نپرستید، زیرا دشمن آشکار شماست؟»، سوره یس، آیه ۶۰.**
**۶ - همان.**

## شیخ مخفی!؟

### حفظ ایمان و ترس از شیاطین جنّ و انس[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** مطالبی هست که از شدت اینکه بدیهی است، ما در فهم آن دچار اشتباه می‌شویم؛ مثلاً در این روزهای برفی و بارانی با اینکه در روز هم مثل شب، هوا تاریک است، ولی برای ما بدیهی است که الآن روز است. حالا بعضی مسایل هم، همین‌طور است.

مثلاً فقرا در **فاتحةالاولیاء** برای ترویح ارواح مشایخ ائمه‌ی اثنی‌عشر فاتحه می‌خوانند. چون می‌گوییم ائمه‌ی‌اثنی‌عشر، پس دیگران این را باید بفهمند که ما معتقد به دوازده امام هستیم و امام سیزدهمی نداریم و بدانند که در زمان غیبت امام، هر یک از اقطاب به‌عنوان یکی از مشایخ اثنی‌عشر محسوب می‌شوند. اولین شیخ در دوران غیبت، جُنید بغدادی بود و بعد از او مشایخ دیگر بودند که اینها مشایخ ائمه‌ی اثنی‌عشر هستند. یعنی همه‌ی اینها، ازآن بزرگواری که یا چشم ما طاقت دیدنش را ندارد، یا خدایی نکرده لیاقت دیدنش را نداریم، نیابت دارند.

همچنین در زمان غیبت امام در بیشتر ایام و خصوصاً این دوران، فرامین صادره برای مشایخ فقر و تصوف علنی بوده، خصوصاً از فقرا این موضوع مخفی نیست. مشایخی که هستند همه‌ی فقرا می‌شناسند و برای اینکه بعداً هم دچار اشتباه نشوند، غالباً فرمان‌های کتبی صادر می‌شود و حال آنکه قدیم‌ترها صِرف فرمان شفاهی، همان اعتبار کتبی بودن و نوشتن را داشت، چون فرمان مکتوب صرفاً نشان می‌دهد که چنین سمتی هست، والّا اصل سمت با آن فرمان و بیانی بود که بزرگ وقت – قطب – صادر می‌کرد. بنابراین ما مشایخ مخفی نداریم، اگر کسی چنین حرفی بزند چه اینکه خودش بگوید یا درباره‌اش بگویند، **ان‌شاءالله** فقط اشتباه است و چون اشتباه است، همان اول باید این خطا را به او تذکر بدهید که دیگران نیز این اشتباه را نکنند. اگر به خطا ادامه داد، باید به دهانش زد، ولی نه اینکه فقیر دیگری به دهان فقیری بزند. باید اطلاع بدهید دهانش زده خواهد شد. حالا به چه نحوی؟ آن را خدا می‌داند! مشایخ که تعیین می‌شوند، ظاهراً با یک تشریفاتی است که همه ببینند و همه بدانند و به هیچ‌کس هم اجازه‌ی خاصی داده نمی‌شود که دیگران ندانند و هیچ‌کس هم نمی‌تواند بگوید که من شیخ مخفی هستم.

اگر شیخ مخفی باشد خودش خلافش را رفتار کرده که این موضوع را آشکار می‌کند، پس خیلی بترسید؛ از شیاطین جنّ و انس باید ترسید: «**الَّذی یُوَسوِسُ فی صُدورِ النّاسِ مِنَ الجِنَّةِ وَالنّاس**»[2] به‌طورکلی به هر چیزی که نسبت به حواس ظاهری ما پوشیده باشد «جن» گفته می‌شود مراقب ایمانتان و صحت آن باشید. در روایات فرموده‌اند: نگه‌داشتن ایمان مشکل‌تر از آن است که کسی در شب تاریک و طوفانی شمعی را روشن کند و آن را از مشرق به مغرب ببرد و بخواهد که این شمع خاموش نشود. مشکل است! مواظب ایمانتان باشید و نگویید که ما نمی‌توانیم. نه خیر! آن قدرتی که چنین طوفانی را ایجاد کرده – حالا در جوامع بشری آن طوفان وجود دارد – آن قدرت به شما این توان را داده که جلوی چنین طوفانی بایستید، به هرجهت از این طوفان‌ها شکست نخورید. شیاطین جن و انس را دفع کنید و این دفع نباید موجبات اختلاف و تفرقه بین فقرا را ایجاد کند. هیچ‌یک از فقرا

حق ندارند که دیگری را طرد کنند، این رسم شده که برخی می‌گویند فلان‌کس چنین یا چنان است نه! ولی خودتان مراقب باشید و ایمان خودتان را حفظ کنید و بدانید که خدا هر کسی را که آفریده، به او علاقه‌مند است. حتی در روایات آمده است که خداوند از موسی ﷺ پرسید: تو که هزاران نفر را کُشتی! دلت نسوخت؟ موسی گفت: خدایا به فرمان تو کردم. اینها آنهایی بودند که بت پرستیده بودند، خودت فرمودی، پس کشتم! خداوند گفت: بله من گفتم، ولی فکر نکردی که من به همان‌ها هم علاقه‌مندم! دلت تکان نخورد؟ جدّ حضرت موسی ﷺ؛ یعنی حضرت ابراهیم ﷺ فرشتگانی را که می‌خواستند قوم لوط را مجازات کنند، جلوی آنها را گرفت و نزد خدا وساطت کرد؛ یعنی دلش سوخت. حالا همه‌ی ما به هر فقیری که نگاه می‌کنیم باید فکر کنیم که او مصنوع خداوند است.

**عاشق صنع خدا با فر بود (به عنوان اینکه صنع خداست)  عاشق مصنوع حق کافر بود**[۳]

مطالب زیادی وجود دارد که محتاج به بیان نیست، باید خودتان با فکر کردن به آنها پی ببرید.

---

**۱ - صبح جمعه(جلسه برادران ایمانی) ، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۵هـ.ش.**

**۲ - «از شر وسوسه‌ی، وسوسه‌گر نهانی، آنکه در دل‌های مردم وسوسه می‌کند.»، سوره ناس، آیه‌های ۵ و ۶.**

**۳ - *مثنوی معنوی*، به اهتمام توفیق سبحانی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۲.**

## اختلاف معنای لغات واحد در اقوام گوناگون

### عدالت و معنای آن، توکّل [1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** در همه‌ی جوامع نماد و سمبل‌هایی وجود دارد که در جامعه‌ی دیگر، طور متفاوتی معنی می‌شود مثلاً فرنگی‌ها و فرنگی‌مآب‌ها مثلاً غربی‌ها دو انگشت خود را به نشانه‌ی «**V**» باز می‌کنند که در انگلیسی یا فرانسه به معنی «ویکتوری»[2] یعنی پیروزی است، ولی ما در فارسی چنین چیزی نمی‌گوییم. فقط در روایات داریم که حضرت صادق در سفر مکّه در جواب شخصی که گفت: حاجی‌ها چقدر زیاد هستند، دست خود را به علامت «**V**» نشان داد که ببیند بین دو انگشت تعداد حاجی‌ها چقدر کم بودند. یا این علامت نشان دادن انگشت شست که در فارسی زشت می‌دانیم، ولی در فیلم‌ها دیده‌اید که کسی یک عمل افتخارآمیزی می‌کند و خیلی خوشحال است که پیروز شده، وقتی دیگران به او تبریک می‌گویند این علامت را به او نشان می‌دهند.

همچنین همه‌ی انسان‌ها لغات را بر حسب فکر و سلیقه‌ی خود تفسیر می‌کنند مثلاً درباره‌ی عدالت و عادل، به یاد دارم در دبستان که بودیم گفته می‌شد: انوشیروان عادل، حتّی از پیغمبر هم روایتی است —گذشته از صحّت و سقم آن – که فرمود: من در زمان سلطنت سلطان عادلی به دنیا آمده‌ام، یعنی انوشیروان دادگر. البتّه مورخین امروز و مخصوصاً مورخین خارجی که احتمالاً این ادعای آنها خالی از غرض هم نیست، معتقدند که او عادل نبوده، چون او مزدک و پیروانش را به جلسه‌ای دعوت کرد و سپس برای صرف ناهار از آنها خواست که تک‌تک از اتاق خارج شوند و هر کدام که خارج می‌شدند، چند نفر مأمور که منتظر آنها بودند به آنها حمله کرده و به همین ترتیب همه‌ی آنها که شاید نزدیک به چند هزار نفر می‌شدند، به دستور انوشیروان کشته شدند. این مورخین می‌پرسند که او چه‌طور عادل بوده که این جنایت را مرتکب شده و اگر او الآن زنده بود، باید همراه با جنایتکاران امروز دنیا که مثلاً با بمب‌های اتمی خود دو شهر بزرگ ژاپن را ویران کردند و چند صد هزار نفر را کشتند، محاکمه شود. البتّه اگر دادگاه او امروزه تشکیل شود، او خواهد گفت که صبر کنید تا آنهایی که چند صد هزار نفر را کشته‌اند اول محاکمه شوند و بعد از آنها من، چون آنها از عمل خود دفاع می‌کنند، ولی من فقط ده هزار نفر را کشته‌ام. البتّه افرادی که او آنها را کشت، مزدک و پیروانش بودند و با بقیه کاری نداشت — هر چند کاری با این نداریم که مزدکیان آدم‌های خوبی بودند یا نه، آن بحث دیگری است — در آن ایّام اشخاصی چون بوذرجمهر که ما به او بزرگمهر حکیم می‌گوییم، این وقایع را توصیه و تأیید می‌کردند و با آن مخالفتی نداشتند و به انوشیروان نمی‌گفتند که اشتباه کردی، چون این اعمال مطابق با عدالتِ آن دوران بود و همه‌ی مردم نیز معتقد بودند که کسی که از دین شاه خارج شود، باید کشته شود و همه آن را عین عدالت می‌دانستند، پس در نظر مردم آن کار عدالت بود. خود ما هم اگر آن روز زنده بودیم شاید می‌گفتیم او به عدالت رفتار کرده است. اگر انوشیروان هم امروز زنده بود و آن دستگاه حکومتی را داشت و این کار را می‌کرد، می‌گفتیم ظلم کرده است. پس منظور لغت عدالت است که در ذهن بشر در هر جا معنی‌اش متفاوت است. عده‌ای می‌گویند عدالت نیازی به معنا کردن ندارد و همه می‌دانند عدالت چیست، امّا در هر جا به صورت خاصی جلوه می‌کند، یک عمل را ممکن است در جایی عین عدالت بدانند و در جای دیگر این‌طور نباشد و البتّه همان معنای خاص هم همیشه اِعمال نمی‌شده است. چنانکه پیش از اسلام

همیشه دخترها را زنده به گور نمی‌کردند، برای اینکه اگر این‌کار را می‌کردند، دیگر نسل آنها از بین می‌رفت. پس بعضی اوقات دختران را زنده به گور می‌کردند و در آن دوران هیچ‌کس نمی‌گفت که چرا این کار را می‌کنید؟ سپس خداوند به وسیله‌ی پیغمبرش گفت: این کار را نکنید و از آن تاریخ این کار خیلی زشت و شبیه آدم‌کشی شد.

داستان‌های کتاب مقدّس را در ***تورات*** و ***انجیل*** بخوانید، خیلی از آنها به همین شکل است؛ عدالت چیزی است که همه مدّعی آن هستند و همه خود را عادل می‌دانند. پس برای یک لغت واحد این همه اختلاف مصداق پیدا می‌شود، یکی کسی را عادل می‌داند و دیگری ظالم و ستمکار، پس لغاتی که بشر به‌کار می‌برد، دارای اختلاف معنی است. حالا ما می‌خواهیم صفات خدا را با چنین لغاتی معنی کنیم، مثلاً می‌گوییم خدا قهّار است، ولی آیا این یعنی اینکه با قهر شمشیر می‌زند؟ قهار را این‌چنین تفسیرمی‌کنیم و این معنایی است که ما به لغت داده‌ایم، قهار این معنی را نمی‌دهد، یا آنکه خداوند می‌گوید جبّار است. ما و شما همه خیال می‌کنیم که چطور می‌شود که خدا جبّار باشد؟ همان خدایی که هم رحیم و غفور و ودود است جبّار و قهّار و منتقم و ذوانتقام هم باشد. این لغات را ما بنا بر فهم خود معنی می‌کنیم؛ ولی این معانی که ما می‌کنیم فقط برای دنیای خود ما خوب است، خدا را با این فهم و معنی از لغات نمی‌شود تعبیر و تفسیر کرد.

سؤال می‌کنند که اگر خداوند عادل است، پس این همه تفاوت در انسان‌ها چیست؟ قبلاً داستان شیطان و معاویه را شرح داده‌ام و **ان‌شاءالله** باز هم درباره‌ی آن صحبت خواهم کرد. حرف‌های شیطان برای گول زدن انسان‌هاست، ولی معذلک اگر دقت کنیم با بعضی حرفهایش بی‌خودی گول نمی‌زند. حرف‌های خوبی می‌زند که مردم گول می‌خورند؛ مثلاً شیطان می‌گوید: شما انسان‌ها عجب موجودات خودخواهی هستید. من هفتصد هزار سال عبادت خداوند کرده‌ام، خداوند هم که می‌گوید: من هیچ‌چیزی را فراموش نمی‌کنم، شما را الآن آفرید و به قولی یک تکّه گِل را برداشت و به آن دمید و این‌طوری شماها آفریده شده‌اید. حال خیال می‌کنید که شما بر من مسلّط هستید؟ نه، خداوند من را رها نمی‌کند، شما اشتباه می‌کنید و خیال می‌کنید که خداوند دنیا و آخرت و همه چیز را برای شما انسان‌ها آفریده است، تا حدی این گول زدن شیطان که غرور ما را قبول ندارد، درست است؛ خداوند به همین خاطر شیطان را بیرون کرد و گفت: این جا، جای این حرف‌ها نیست که من بهترم یا او [انسان]. همچنین بعضی از ما خیال می‌کنیم که هدف خداوند فقط این بوده که ما انسان‌ها را بیافریند، حالا هم خداوند دیگر هیچ کاری ندارد جز اینکه بنشیند و ببیند که ما چه کاری با او داریم و یا وقتی دعا می‌کنیم، فوری اجابت کند و وقتی عبادت کنیم، فوری بگوید: **تبارک‌الله**، هر وقت باران می خواهیم باران بیاید، آفتاب می‌خواهیم آفتاب بیاید. نه خداوند که بیکار نیست. ما ذرّه‌ای هستیم از این جهان با عظمت و اگر ثابت شود که در سیّارات دیگر هم موجودات جاندار وجود دارد، شاید ذرّه‌ای از تکبّر ما پایین بیاید؛ به قول شاعر که می‌گوید: زمین یعنی ما؛ این همه کشورها مثل امریکا، انگلیس، فرانسه، روسیه، چین، ژاپن و سایر کشورها؛ مجموعاً در این جهان عظیم و در این خلقت مثل یک ارزنی هستند در دریای قلزم، در قدیم می‌گفتند دریای قلزم تمام جهان را گرفته و کره‌ی زمین مثل ارزنی است روی این دریا، حالا تو خود حساب کن در روی این ارزن چه هستی؟ خداوند همه چیز را از روی حساب و کتاب آفریده، حسابی که بعضی وقت‌ها آن را درک می‌کنیم و بعضی وقت‌ها نمی‌توانیم درک کنیم،

خداوند در ***قرآن*** فرموده: «**یَرزُقُ مَن یَشاءُ بِغَیرِ حِساب**»[3] یا خطاب می‌کند و می‌فرماید: «**تَرزُقُ مَن تَشاءُ بغَیر حِساب**»[4] یعنی خداوند از روی حساب و کتابی که ما انسان‌ها نمی‌توانیم آن را درک کنیم، به بعضی روزی می‌رساند، روزی تنها شامل آب و خوراک نمی‌شود، بلکه تمام حالات ما را هم شامل می‌شود، بنابراین عدالت الهی ما را هم مثل تمامی مخلوقات به شکل یک مهره قرارداده است. مثلاً در بازی شطرنج مهره‌ی پیاده نباید اعتراض کند و بخواهد مثل مهره‌ی فیل باشد، مهره‌ی فیل هم نباید معترض باشد و بخواهد مثل مهره‌ی رُخ حرکت کند و سایر مهره‌ها را بزند.

**جهان چون خال و خطّ و چشم و ابروست　　　که هر چیزی به جای خویش نیکوست**

خداوند این تفاوت را هم در بین انسان‌ها قرارداده، بعد گفته است: تویی که مثلاً زندگی مرفّه داری؛ به دیگری کمک کن، پس خداوند بعضی را بر بعضی دیگر مسلّط کرده، برای این که زندگی‌ها بگردد و اگر همه بگویند، ما وزیر هستیم، این همه وزیر می‌خواهیم چه کنیم، هفتاد میلیون نفر وزیر! حتی اگر آنها بیایند به هم محبت کنند و بگویند نصف ما وزیر و نصف ما معاون وزیر، باز هم زندگی ما خراب می‌شود؛ پس در جامعه باید یک نفر وزیر باشد و یک نفر معاون؛ البتّه این که چه کسی وزیر باشد و چه کسی معاونِ او و چه کسانی کارگر و... به خود افراد جامعه واگذار شده است.

وقتی خداوند در ***قرآن*** فرموده است: «**وَ نَفَختُ فیهِ مِن رُوحی**»[5] یعنی از روح خودش در ما دمیده، این به آن معنا نیست که ما نباید کار و فعالیّت کنیم و هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد. خدا این استقلال را به ما داده و دستور داده که فعالیّت و کار و تلاش هم کنیم.

سؤال دیگری هم که به این مطلب مربوط می‌شود، راجع به توکّل و اعتماد به خداست، توکل و اعتماد به خدا این‌طور نیست که کار خود را رها کنیم، خداوند یک استقلالی به ما داده است. اینکه می‌گوییم: یکی بود و یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود، بعد از آن خداوند ما را آفرید و هر وقت هم بخواهد هیچ‌کدام از ما نخواهیم بود امّا بعد از آنکه ما را آفرید، فرمود: «**وَ نَفَختُ فیهِ مِن رُوحی**» یعنی از روح خودم در شما دمیدم. روح خداوند یعنی چه؟ یعنی «**فَعال ما یَشاء**» هر چه اراده کند، انجام می‌دهد، این روح خداوند است. از این روح ذرّه‌ای به ما داده، می‌فرماید: «از روح خودم» در شما دمیدم و نمی‌فرماید: «روح خودم را به شما دادم»، پس به احترام این روح که وارد بدن می‌شود، انسان استقلال می‌یابد و خدا خواست که این روح در این بدن مستقلاً کار کند. فرمود: این روح را به شما دادم و شما هم مستقل کار کنید و من «**فَعال ما یَشاء**» هستم. شما انسان‌ها هم فرض کنید که «**فَعال‌مایَشاء**» هستید، من دارم از آن بالا تماشایتان می‌کنم. مثل بچه‌ای که تازه می‌خواهد راه رفتن را یاد بگیرد و شما بالای سرش مراقب او هستید و بچه هر کاری می‌خواهد، انجام می‌دهد. راه می‌رود، می‌افتد، بلند می‌شود و دومرتبه راه می‌رود، یک آب‌نبات برمی‌دارد، بچه زبان ندارد، ولی چرا گاهی می‌گوید: خودم می‌کنم. بله خود او می‌کند، ولی شما مواظبش هستید و از آن بالا نگاه می‌کنید. اگر رفت و یک میخ برداشت و خواست آن را در پریز برق بکند و یا آنکه یک سیگار برداشت و خواست بخورد، کف دست او می‌زنید؛ ما هم این گونه استقلال داریم، در حالی‌که خداوند نگاه می‌کند، منتها اگر بفهمیم که خداوند ناظر اعمال است، از او می‌خواهیم که خدایا من می‌دانم که تو ما را می‌بینی و مراقبمان هستی و می‌دانم که هیچ‌کاری نمی‌توانم بکنم، جز آن چه تو بخواهی، ظاهراً همه‌ی

کارها را من می‌کنم، ولی فقط آن چه که تو اراده کنی انجام می‌دهم، بنابر این توکّل به تو می‌کنم، تو خود کاری کن که من درست راه بروم. این منافاتی با توکّل ندارد؛ در ***مثنوی*** آمده است که پیغمبر در مسجد نشسته بود (صحن حیات منزل ایشان مسجد بود و دور و بر آن اتاق بود که هر اتاق مال یکی از همسران پیغمبر بود و پذیرایی و همه چیز در همان مسجد بود) عربی از راه دور با پیغمبرصحبت می‌کرد. پیغمبر پرسید: شتر خود را چه کار کردی؟ گفت: شتر را بیرون مسجد با توکّل بر خدا رها کردم. پیغمبر گفت: با توکّل زانوی اشتر ببند.[۶] یعنی زانوی اشتر را ببند و بعد توکّل بر خدا کن، تازه گاهی زانوی اشتر را هم که ببندی یک موش می‌آید و بند آن را می‌جود و یا سارقی می‌آید و آن را باز می‌کند و می‌برد، با این حال آن کار را باید بکنی. توکّل در درون توست و توکّل صفت عمل است و خود عمل نیست. **اِن‌شاءالله** خداوند به ما توفیق بدهد که این نکات دقیق را هم درک کنیم و هم به آنها عمل کنیم.

---

**۱ – صبح جمعه(جلسه خواهران ایمانی)، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۵ هـ.ش.**

**2 – Victory**

**۳ – «...هر کس را بخواهد بی‌حساب روزی می‌دهد»، سوره بقره، آیه ۲۱۲.**

**۴ – «...به هر کس که بخواهی بی حساب روزی می‌دهی»، سوره آل عمران، آیه ۲۷.**

**۵ – «...در آن از روح خودم دمیدم»، سوره ص، آیه ۷۲.**

**۶ – تصحیح توفیق سبحانی، دفتر اوّل، بیت ۹۱۸.**

## شریعت و طریقت، تفاوت حالت‌های فقری در سالکین[1]
## روحانی و معنای آن، داستان پیامبر و همسرانش

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** به هر کسی که عبا و عمامه داشته باشد، روحانی می‌گویند، اولّین باری که این اسم معمول شد، شاید معنی آن صحیح بوده، ولی حالا کمی ناصحیح است. روحانی مشتّق از کلمه‌ی روح و در حالت کلی به معنای آرامش‌بخش و روح‌بخش است. استفاده از لغت آرامش برای این است که به معنای روحانی آن توجه شود، در اینجا داستانی را می‌گویم که مستقیماً ربطی به مطلب ندارد، امّا مثل داستان جداگانه‌ای آن را حساب کنید. پیغمبرﷺ به عایشه و امّسَلمه به عنوان همسر علاقه‌مند بود، امّسلمه در زمان ازدواج ایشان با عایشه زن مسنی بود؛ پیغمبر از طرفی به خدیجه‌ علیهاالسلام هم علاقه‌مند بود. علاقه‌ی حضرت به عایشه، مقداری جبران نبودن خدیجه بود، زیرا عایشه دختر جوانی بود و بنابر آیه‌ی ***قرآن*** تا آخر پاک بود؛ نه اینکه جزو معصومین باشد؛ خیر، ولی پاک و محترم بود. از طرفی او در سن جوانی می‌خواست اولاد داشته باشد، امّا نداشت [شاید پیغمبر می‌خواست جبران این را کند، یعنی خدا چنین خواست برای اینکه هر چه پیغمبر خواست، خدا خواسته است] البتّه عایشه هم اگر آن خطاها را بعد از رحلت پیغمبر نمی‌کرد، بهتر بود. او خیلی خدمت به اسلام کرده بود، ولی قسمت این بود که پیش آمد؛ پیغمبر به حضرت خدیجه خیلی علاقه‌مند بود، این محبّت هم از نوع علاقه‌ای که به عایشه داشت و هم از نوع علاقه‌ای بود که به امّسلمه داشت. عایشه همیشه نسبت به هوویی که رحلت فرموده بود، یعنی حضرت خدیجه، حسادت می‌کرد. در شرح حال ایشان می‌خوانید که هرگاه پیغمبر ناچاراً در کار دنیا غرق می‌شد و گرفتاری‌های دنیا او را مشغول می‌کرد، بلال را صدا می‌زد؛ بلال هم در آن زمان یک غلام حبشی مسن بود؛ پیغمبر می‌گفت: «**اَرِحنی یا بَلال اَرِحنی**». **اَرِحنی** یعنی آرامش بده، بلال هم اذان می‌گفت و یا شعری می‌خواند. او خوش آواز هم نبود، زبان او را در شکنجه بریده بودند و نمی‌توانست خوب حرف بزند. مثلاً نمی‌توانست «**حَی**» بگوید، می‌گفت: «**هی**». خلاصه قرائت او درست نبود.

وقتی پیغمبر خیلی محو در عوالمی می‌شد که ما حسرت آن را می‌خوریم و مزه‌ی آن را نچشیده‌ایم، به عایشه می‌فرمود: «**کَلِّمینی یا حُمَیرا**» یعنی با من حرف بزن تا به دنیا برگردم و از این عوالم روحانی بیرون بیایم.

روحانی یعنی کسی که به ما روح بدهد، در سایر ادیان هم معادل‌های این کلمه به همین معناست، امّا در تاریخ اسلام گروهی بیان‌کننده‌ی احکام نماز و روزه و طهارت و غسل‌اند، گروه دیگری به معانی این مسایل توجّه می‌کنند، بنابراین دو لغت برای این دو دسته پیدا شد، یکی متشرعه و دیگری متصوفه است. گروه اول بر شریعت هستند و گروه دوم در مسیر تصوف هستند؛ هر دو گروه سؤالات خود را از ائمه می‌پرسیدند و ایشان هم پاسخ می‌دادند. حضرت صادق علیه‌السلام می‌فرمود: من آیه‌ی «**اِیّاکَ نَعبُدُ وَ اِیّاکَ نَستَعین**»[2] را آن‌قدر می‌گویم و تکرار می‌کنم که آن را از زبان گوینده‌ی آن که خداوند است، می‌شنوم؛ یعنی این گوش را می‌برم در نزدیک همان زبانی که خداوند این عبارت را به پیغمبر گفت.

در واقع حضرت صادق﴿ع﴾ معتقدند: عرفان و تصوف یک مرحله‌ی عالی است. اهل شریعت گفتند: نه؛ معلوم می‌شود شریعت به تنهایی کافی نیست، زیرا هم این جمله و هم این عبارت به آن اضافه شده و عبارت اهل عرفان پیدا شد؛ ولی به هر جهت نمی‌شد، در ذهن مردم یکی تلقی شود، لذا یک لغت برای آن پیدا شد. امّا اکثریت قریب به اتّفاق مردم، آنهایی بودند که به ظاهر چسبیدند. برای اینکه پیغمبر﴿ص﴾ اگر در مکّه و در آن ایامی که حکومت نداشت، رئیس حکومت نبود و رحلت می‌کرد، مسلماً علی﴿ع﴾ جانشین او می‌شد، زیرا به هر جهت او جانشین پیغمبر بود؛ ولی وقتی مسلمانان به مدینه آمدند؛ پیغمبر را به عنوان رییس یک حکومت نگاه می‌کردند، کمتر کسی بود که بفهمد پیغمبر غیر از این لباس ظاهر، یک لباس معنوی دیگری دارد. در بین صحابه عدّه‌ی خیلی کمی مانند سلمان و ابوذر و عمّار و در رأس آنها علی بودند که توجّه داشتند؛ تقریباً همه‌ی مسلمین دنبال آن افرادی بودند که حکومت ظاهر را به دست آورده بودند و آنها نیز حکومت خود را حکومت اسلام می‌گفتند. بنابراین به آنها گفتند: اهل شریعت؛ اهل اسلام و آن کسانی که با این گروه نبودند، به اسم دیگری خطاب می‌کردند. الآن هم می‌بینید که در تقسیم‌بندی‌ها می‌گویند: شیعه و صوفی. در صورتی‌که شیعه همان صوفی است، صوفی همان شیعه است. اگر کسی عارف نباشد، اصولاً شیعه نیست.

در این مورد مثلی می‌گویند: «**الانسانُ عدوٌ لِما جهـل**» این جمله به فارسی نیز به صورت یک ضرب‌المثل درآمده است که می‌گوید: «انسان دشمن چیزی است که نمی‌داند». دشمنی در این مورد نیز به علّت نادانی است، زیرا اگر کسی موضوعی را بداند، بد بودن آن را با استدلال می‌گوید؛ و بیان می‌کند که اگر این موارد را رفع کنید، خوب است. ولی کسی که نمی‌داند، می‌گوید اصلاً از این موضوع بدم می‌آید.

در اینجا یک مثال از خوراکی‌ها می‌زنم؛ ما در گناباد غذایی داریم که به آن غذای توگی می‌گویند و از مغز ارزن درست می‌شود. یکی از کسانی که قوم و خویش ما شده بود، بدون اینکه توگی خورده باشد، می‌گفت: من از این غذا بدم می‌آید، ارزن که غذای آدم نیست، ارزن غذای پرندگان و حیوانات است و این مسأله از جهل او بود. همین مورد در مسایل معنوی هم هست، وقتی کسی حالتی معنوی ندارد، نباید بگوید اصلاً نیست. البتّه بعضی از حالات غیرطبیعی که به فردی از فقرا دست می‌دهد، خیلی اوقات از ضعف است، ولی گاهی که این حالات از روی ضعف نباشد، دیگران می‌گویند: چه شده است؟ چرا این‌طوری می‌کند؟ چرا ما نمی‌فهمیم و آن فرد این‌گونه می‌شود. ممکن است این کار او از ضعف باشد، ولی به هر جهت حالتی معنوی است، که او نمی‌فهمد. زید از صحابه‌ی پیغمبر﴿ص﴾ بود و در یک نمازی که پشت سر پیغمبر بود، به‌اصطلاح مثل آنکه رقصید و به دور خود چرخید و افتاد. همه تعجّب کردند گفتند: به روی او آب بزنیم و او را به هوش آوریم، ولی حضرت فرمودند: او را رها کنید. بعد گفتند: نماز او قضا می‌شود. فرمودند: الآن، این نماز اوست. شما نماز می‌خوانید که به خدا نزدیک شوید، اگر خدا دست شما را گرفت و بالا برد، به خدا می‌گویید: صبر کن؛ صبر کن نماز بخوانم!

**در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد**

البته تفاوت حالت عرفانی در همه وجود دارد، امّا در حالتی که زید از خود بی‌خود می‌شود، آن زمان که این حال به زید دست داد، او فکر نمی‌کند که مثلاً ای‌وای امروز ظهر چه بخوریم؟ خانم من گفته برو پیاز بخر! پیاز در

بازار نیست، چه کار کنم؟ نه اگر این‌طور باشد، او دو ضرر کرده است: یکی اینکه نماز او قضا شده و دیگر آنکه خود او هم چیزی نفهمیده و وقت خود را تلف کرده است. آن حالت در وقتی است که اصلاً نفهمد، چیست؟

مثال دیگر در اسلام اینکه اهل شریعت نمازها را به جماعت همه می‌خواندند؛ خلیفه هر کس بود، همه می‌ایستادند و اقتدا می‌کردند و این رسم تا زمان علی علیه‌السلام و امام حسن علیه‌السلام نیز بود. بعد از مدتی دیگر خیلی از مسلمین اذان صبح بیدار نمی‌شدند و یا دیر بیدار می‌شدند. آنها از این موضوع ناراحت بودند و سریع به مسجد می‌آمدند، ولی نماز تمام شده بود؛ یکی از خلفا - به نظرم عمر - بود که به‌زعم خود خیلی به احکام شریعت مقید بود، او در نماز صبح سوره‌ی بقره را می‌خواند، در صورتی که ما سوره‌ی حمد و یک سوره‌ی کوچک مانند سوره‌ی توحید یا امثال آن را می‌خوانیم. سوره‌ی بقره تقریباً سه جزء *قرآن* است. این مورد برای این بود که کسانی هم اگر به آخر نماز می‌رسند، بیایند و به او اقتدا کنند و نماز آنها قضا نشود. چون در نماز به او اقتدا می‌کنند؛ پس نماز آنها مثل همه حساب می‌شود و قضا نمی‌شود. این یک گونه است که نماز قضا نمی‌شود، در مورد زید هم یک حالت دیگر است، حالا فکر می‌کنید که کدام حالت بهتر است؟

منظور این است که عده‌ی اکثریت می‌گفتند اینکه ما داریم، اسلام است و اسلام روحانی است و عقیده داشتند کسی که در این لباس باشد و این کار را انجام دهد، روحانی است. این لغت روحانی از آنجا ایجاد شد. البته این افراد غالباً حقوق‌دانان دانشمندی هستند، به بسیاری از متأخرین از نظر حقوق‌دانی باید خیلی احترام گذارد، امّا وقتی یکی از آنها می‌خواهد نماز بخواند، کتاب را کنار می‌گذارد و آن آقا را فراموش می‌کند و خود می‌رود و نماز می‌خواند که عقیل برادر حضرت علی علیه‌السلام یک نمونه آن است. در زمان قدیم پیرمردهای قوم مثل حالا حقوق بازنشستگی داشتند؛ در واقع همه‌ی مسلمین بیمه بودند. عقیل نیز عیال‌وار بود و زندگی او سخت اداره می‌شد. او که نابینا هم بود، به نزد علی علیه‌السلام آمد و گفت: کمکی کن. علی فرمود: دست خود را جلو بیاور و آهن داغ به دست او داد و او آن را گرفت و سوخت. عقیل گفت: چرا این کار را کردی؟ علی علیه‌السلام فرمود: تو این آهنی را که یک مقدار داغ شده است، نمی‌توانی تحمل کنی، آن گاه می‌خواهی که من آتش جهنم را تحمل کنم. عقیل تا آخر عمر خود ایمان داشت، منتها زندگی ظاهری او خوب نبود. او به نزد معاویه رفت و معاویه هم خیلی او را احترام و محبت کرد و گفت: پسر عموی پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله است و فرد بزرگی است. بعد از مدتی به او گفت: باید بالای منبر بروی و علی را لعن کنی. عقیل گفت: نمی‌توانم، گفت: نه، باید بروی. عقیل به بالای منبر رفت و گفت: مردم، معاویه به من گفته است که علی را لعن کنم، خدایا معاویه را لعن کن؛ از او پرسیدند: با این وصف تو چطور از نزد علی به پیش معاویه آمدی؟ آنجا بهتر بود یا اینجا؟ عقیل گفت: سفره‌ی معاویه بهتر از همه‌ی سفره‌هاست و نماز علی از همه‌ی نمازها بهتر است؛ منظور اینکه نماز و این حالات را روحانیون (آنهایی که به‌اصطلاح روحانی هستند) نمی‌دانند، ولی در اصل این موارد است که به انسان روح می‌دهد.

---

**۱ - صبح شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۶هـ.ش.**

**۲ - «تنها تو را می‌پرستم و تنها از تو یاری می‌جویم»، سوره فاتحه، آیه ۵.**

## شریعت و طریقت

### احکام شریعت

### حق مالکیت

### تقدم زمانی شریعت بر طریقت[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** اساس و اصل اینکه متصوفه در برابر متشرعه یا تصوف در برابر تشرع به وجود آمده، در مسأله‌ی شریعت و طریقت است. کسانی انتقادی می‌کنند و می‌گویند: درویش‌ها و عرفا دین را دو تکه کرده‌اند، یک قسمت آن را شریعت و قسمت دیگر آن را طریقت نام گذاشته‌اند. این مثل آن است که کسی یک چشم او عینک بخواهد و چشم دیگرش نخواهد؛ بعد چشم پزشک به او بگوید که برای چشم راست این کار و برای چشم چپ آن کار را باید بکنی و او به دکتر اعتراض کند که هر دو چشم متعلق به من است و تو آنها را از هم جدا می‌کنی؟! عرفا، شریعت را از طریقت جدا نمی‌کنند، شریعت یعنی صورت ظاهر دین که قابل دیدن است و طریقت یعنی معنای آن و هر دو برای این است که ما را در مسیر سلوک به سوی خدا راهنما باشد و کسانی که به‌اصطلاح قافله‌سالار و راهنمای این راه هستند و دستور داده‌اند که چه بکنید، به مردم کمک کنید، خدمت کنید، همه‌ی این کارها برای این است که به خدا نزدیک‌تر شوید و به مردم و به همنوع خود بیشتر خدمت کنید. مثلاً در شریعت حق را از وظیفه جدا کرده‌اند و معمولاً حق در مقابل وظیفه است و وظیفه هم در مقابل حق است، می‌گویند مهم‌ترین این حق‌ها در دوران جدید حق مالکیت است که به اندازه‌ای بدیهی است که تعریفی ندارد و همه می‌دانند چیست، مالک هر کاری می‌تواند در ملک خود بکند، این نظر شریعت است. فرض کنید مالک در یک سال قحطی، یک نان در دست اوست و بگوید نان خود من است، بعد آن را جلوی چشم عده‌ای که خیلی گرسنه هستند، در آب بیندازد که از بین برود، در نظرشریعت این گناهی ندارد چون برای مالک، ملک خود اوست، ولی در طریقت یک حق و وظیفه‌ی خاصی تعیین شده که در دور آن حق مالکیت مثل یک هاله است، مثل هاله‌ای که بعضی‌ها می‌گویند که دور سر ما وجود دارد – و در نقاشی‌ها هم برخی اشخاص مقدّس را با هاله‌ی نور می‌کشند – اهل شریعت می‌گویند: مالک، ملک خود را هر کار بخواهد می‌تواند بکند، می‌تواند آن را بریزد دور، حال می‌گویند شما این نظر را از کجا در آورده‌اید؟

این موضوع مربوط به فلاسفه یا علمای اخلاق است، به مذهب کاری ندارد. ما می‌گوییم: نه؛ اولاً در *قرآن* آیاتی وجود دارد که راجع به ارث است و می‌گوید: ما مالی را به تو سپرده‌ایم که امرار معاش کنی، برو فلان کار را بکن؛ مالکیت اصلی را از آن خدا می‌داند[2]. گاهی بر روی تاکسی‌ها این عبارت را می‌نویسند که «در حقیقت مالک اصلی خداست» راست می‌گویند، منتها از بس که شعر عامیانه شده، ما توجهی به آن نمی‌کنیم:

**درحقیقت مالک اصلی خداست — که این بهر روزی دست ماست**

در آیاتی دیگر راجع به فرزندان و بچه‌های صغیر که هنوز کبیر نشده‌اند، می‌فرماید: دارایی آنها اگر نزد شماست خوب و با امانت اداره کنید، بعد اگر دیدید که زندگی آنها عادی بود به آنها برگردانید، ولی اگر پی بردید که

سفیه هستند و نمی‌توانند اموال را اداره کنند، اموالشان را به آنها باز نگردانید؛ برای سفها این‌طور است. نمی‌گوید می‌توانید به آنها ندهید، می‌گوید: مال را به آنها برنگردانید، این ثروتی را که خداوند برای قوام جامعه آفریده و به شما سپرده، به آنها ندهید چون به هدر می‌دهند و آن را از بین می‌برند، یعنی این مالی را که ما ظاهراً مطابق قانون شریعت می‌گوییم که این شخص مالک آن است، در اینجا می‌گوید که این فرد تنها مالک او نیست، در حقیقت من مالک آن هستم و این مال را سپرده‌ام تا جامعه اداره شود، منتها به دست شما سپرده‌ام[3].

در زمان قدیم زندگی عمده‌ی مردم از راه کشاورزی و دامداری اداره می‌شد. حضرت باقر(ع) به این مضمون فرمودند: اگر زمینی که شما در آن گندم می‌کارید، قابلیت آن را داشته باشد که صد من گندم بدهد و در اثر کوتاهی شما، نود من گندم بدهد، شما نسبت به این ده من، نزد خدا مسؤول هستید، خدا می‌فرماید: چرا کوتاهی کردی؟ درست است که ملک مال توست، ولی آن گندمی که به دست می‌آوری، همه‌اش را که خودت مصرف نمی‌کنی، روزی مردم است، البته مردم هم پول می‌دهند و می‌خرند، ولی به هر جهت روزی مردم است و وقتی کمتر ازحد معمول باشد باید عده‌ای گرسنه بمانند و گناه آنها با توست، از همین جا می‌بینیم «**حق**» را که شریعت آن را محکم کرده، فقر و طریقت آن را نرم می‌کند به این ترتیب که یک ذی‌حق دیگری را در کار می‌آورد، خدا که مالک است به جامعه هم حق می‌دهد و می‌گوید: جامعه هم مالک است، به همین طریق آیات مختلفه‌ی دیگری در ***قرآن*** وجود دارد که می‌فرماید: «**کُلُوا وَاشرَبُوا وَ لا تُسرِفُوا اِنَّهُ لا یُحِّبُ المُسرِفینَ**»[4] بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید، زیرا خداوند آدم‌های مسرف را دوست ندارد. ممکن است کسی بگوید: من آن‌قدر می‌خورم و می‌آشامم تا بمیرم، چون این شکم و این جان متعلق به خود من است. خدا می‌گوید: نه، حق نداری، حتی بر وجود خود تا این اندازه مالک نیستی. آن‌قدر بخور که زندگی عادی و سالم داشته باشی و اسراف نکن یا اینکه می‌گوید: مال، مال خود من است؛ مثلاً این میوه را می‌بینم خوب نیست می‌اندازم دور، مال خود من است درخت و باغ مال خود من است، میوه مال خود من است، هر قدر بخواهم می‌خورم، باقی را دور می‌اندازم؛ حق نداری. نگویید پس همه‌ی آزادی‌های ما سلب می‌شود نه؛ این‌طور نیست. به قول مولوی:

**چون به آزادی نبوت هادی است          مؤمنان را ز انبیا آزادی است**[5]

یعنی طریقت این اثر را دارد که اگر این دستوراتی که گفتیم اجرا کردی، خیال نکنی که در بندی؛ آزاد هستی و احساس کنی که اینها کار خود توست. در همه‌ی عبادات نیز همین‌گونه است. مثلاً درجه‌ی خلوص افراد در نماز خواندن متفاوت است، یکی این‌طور فکر می‌کند و می‌گوید: به خداوند بدهکار هستم و با نماز خواندن بدهی خود را می‌دهم؛ این یک درجه است. درجه‌ی بالاتر این است که من وجودم را به خدا بدهکار می‌دانم، حالا خدا گفته بلند شو و خم و راست شو و این حرف را بزن، حالا من تا این اندازه هم به دستور او عمل نکنم؟ در عین حال ممکن است ناراحت هم باشد و خیال کند که نوعی زورگویی است، ولی انجام می‌دهد. درجه‌ی بالاتر این است که می‌گوید: درست است که من بدهکار هستم، اما خوشحال هستم که دارم بدهی خود را پرداخت می‌کنم، من بدهکار هستم که باید دو رکعت نماز در صبح بخوانم؛ نماز را که خواند می‌گوید: **الحمدلله** که بدهی خود را دادم، خوشحال هستم. درجه‌ی بالاتر، آن است که می‌گوید: اصلاً من چه کسی هستم که بگویم آزادم یا نیستم، من از

خودِ نماز لذت می‌برم، خداوند به من وقت داده – مثلاً از شخص بزرگی وقت ملاقات می‌گیرید و شما از بابت آن ساعت ملاقات خوشحال هستید – من خوشحال هستم که صبح شد و باید نماز بخوانم. درست است که همیشه می‌توانم نماز بخوانم، ولی همانی را که خداوند اجازه داده، همان مهم است؛ گفته که به زندگی خود بپردازیم و برای آن وقت بگذاریم و فقط این پنج نوبت را جهت بجا آوردن نماز تعیین نموده، اینها حاکی از درجات مختلف است.

در همه‌ی احکام شریعت نیز این درجات وجود دارد، به صعود از این درجات سلوک و طریقت گفته می‌شود. در علم حقوق مطلق‌ترین حق، حق مالکیت است و حق مالکیت درست است که مطلق است و هر کس هر کاری که بخواهد با ملک خود می‌کند و این مطابق با شریعت است، ولی طریقت می‌گوید نه، این‌طور رفتار کن. به همین دلیل است که در طریقت خیلی کسان با عمل به این تعالیم خوشحال هستند و در *قرآن* و در اخبار هم آمده که وقتی شخص خداشناسی که به دربار دقیانوس راه داشت و می‌خواست آنجا را برای همیشه ترک کند – چون نمی‌خواست بت بپرستد – در حین خروج آن چوپان را دید که لباسش یک کَپَنَک و نَمد بود و لباس خودش خیلی مجلل و زر بافت بود، به آن چوپان گفت: لباس خود را با من عوض می‌کنی؟ لباس خود را به او داد و لباس او را پوشید. شما یقین داشته باشید که او از این کار لذت بُرد. در حالی‌که لباس او از آن چوپان بسیار بهتر بود، این واقعه مربوط به دوران قبل از اسلام است. ابراهیم ادهم هم شبیه به همین شخص رفتار کرد، رفت به بیابان و لباس خود را با کسی عوض کرد و همه چیز خود را به او داد. این رفتار در شریعت صحیح نیست، شریعت مقدار انفاق را تعیین کرده و می‌گوید چه‌قدر از محصول یا طلایی را که در اختیار داری نفقه بده، مابقی آن برای خود توست.

از شبلی – که هم فقیه بود و هم عارف – پرسیدند: زکات بیست دینار چقدر است؟ گفت: اگر از فقیه می‌پرسی یک دینار و اگر از عارف می‌پرسی بیست‌ویک دینار؛ یک دینار را باید بدهی که حق شریعت ادا شود و همه‌ی آن بیست دینار را هم جریمه بدهی که چرا این مال را نگه داشته‌ای و به مردم نداده‌ای! اینها در شریعت درست نیست، ولی در طریقت که یک قدم بالاتر از آن است، صحیح است. یعنی در طریقت باید دلبستگی به اینها را از دست بدهی. فرض کنید کسی پرنده‌ای زیبا در دست دارد، پرنده می‌میرد و بو می‌گیرد، او این پرنده را دور می‌اندازد، همان پرنده‌ای که دیروز برای او عزیز بود، او را دور می‌اندازد، طریقت هم اینها را کنار می‌زند چون به دنیا علاقه‌مند و دلبسته نیست، اگر علاقه‌مند باشد باید همان یک دینار را بدهد؛ اگر علاقه‌مند نباشد، اصلاً نباید نگه دارد، دراینجا شریعت و طریقت از هم جدا نیستند. شریعت قدم اول است و طریقت قدم دوم، قدم سوم را **إن‌شاءالله** خدا بر می‌دارد. پس ما شریعت و طریقت را جدا نکرده‌ایم و هر دو لازم و ملزوم هم هستند. اصطلاحاً شریعت مقدّم بر طریقت است، تقدم زمانی دارد؛ یعنی اول شریعت را باید اجرا کنی، سپس می توانی –به‌تدریج – کم‌کم طریقت را هم داشته باشی.

زید فرزند خوانده‌ی پیغمبر بود و در نمازجماعت مرتباً شرکت می‌کرد، یک بار در نماز حال او به هم خورد و بیهوش شد، بعضی‌ها خواستند او را به هوش بیاورند. پیغمبر گفتند: او را رها کنید. آنها گفتند: نمازش قضا می‌شود. پیغمبر فرمود: همین نماز اوست. درشریعت نمازساقط نمی‌شود، مگر در مواقع خاص خود، ولی طریقت بالاتر است، خیلی‌ها بوده‌اند که به‌اصطلاح به آنها می‌گویند عقلای مجانین، دیوانه‌های عقل؛ در بین عقلا هستند افرادی که

ظاهراً مجنون می‌شوند. در آن حالت جنون دیگر نماز از آنها ساقط می‌شود. این مسأله‌ای است که در باره‌اش خیلی نمی‌شود حرف زد.

---

**۱ - صبح یکشنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۷ هـ.ش.**

**۲ - «قُلِ اللّهُمَّ مالِکَ الْمُلْکِ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشاءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ بِیَدِکَ الْخَیْرُ إِنَّکَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ»، سوره آل‌عمران، آیه ۲۶.**

**۳ - «وَ لا تُؤْتُوا السُّفَهاءَ أَمْوالَکُمُ الَّتی جَعَلَ اللَّهُ لَکُمْ قِیاماً وَ ارْزُقُوهُمْ فیها وَ اکْسُوهُمْ وَ قُولُوا لَهُمْ قَوْلاً مَعْرُوفاً وَ ابْتَلُوا الْیَتامی حَتَّی إِذا بَلَغُوا النِّکاحَ فَإِنْ آنَسْتُمْ مِنْهُمْ رُشْداً فَادْفَعُوا إِلَیْهِمْ أَمْوالَهُمْ.»، سوره نساء آیه‌های ۵ و۶.**

**۴ - «بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید، که خدا اسرافکاران را دوست نمی دارد.»، سوره اعراف، آیه ۳۱.**

**۵ - *مثنوی معنوی*، به تصحیح توفیق سبحانی.**

## دو جزء شیطانی و رحمانی در انسان[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** داستان آدم و حوّا و آمدن آنها از بهشت که بعضی به آن هبوط می‌گویند و بعضی سقوط و بعضی می‌گویند که آنها را اخراج کردند، فرقی نمی‌کند، در درگاه خدا همه‌ی اینها یکی است. اینکه همه‌ی آن واقعیت چگونه بوده به همین اندازه‌ای که در *قرآن* به ما گفته‌اند، می‌دانیم و مازاد بر آن را اگر بخواهیم بدانیم ضروری نیست و به علاوه دانشمندان باید دنبال آن بروند و می‌روند، حالا تا چه‌قدر را خداوند قسمت کند که آن را بفهمند آن مسأله‌ی دیگری است.

ما در قصه‌هایی که برای بچّه‌ها می‌گوییم، اوّل می‌گوییم: «یکی بود و یکی نبود»؛ یکی بود یعنی خدایی بود و یکی نبود یعنی هیچ‌کس غیر از او نبود، خداوند بود و فقط خداوند، البته خداوندِ همه‌ی مخلوقات و این مخلوقات را از رحمت خود آفرید. مثلاً در یک اتاق خیلی تاریک – تاریکی‌ای که هیچ‌چیزی در آن دیده نمی‌شود – در این اتاق وقتی یک شعله یا اشعه‌ی نوری به اینجا بتابد، لیوان آشکار می‌شود. در آن حال چیز دیگری نمی‌بینیم، فقط لیوان را می‌بینیم، اما یک لحظه این‌طور می‌شود، آن نور از بین می‌رود و چیز دیگری ظاهر می‌شود. این البته مثال است، ولی تا حدی مطلب را روشن می‌کند. مخلوقات و مصنوعات را که ما می‌بینیم همه‌ی اینها درنتیجه‌ی تجلی خداوند است، این اشعه‌ای است که خدا انداخته و این شخص یا این شئ یا این‌کار ایجاد شده است. البته فقط برای اینکه یک کمی متوجه شویم و بفهمیم وقتی که می‌گویند موجودات هیچ هستند و به‌اصطلاح قائل به وحدت وجود می‌شوند، معنی اینها چیست؟ نه اینکه موجوداتی نیستند، همین که خداوند جلوه کرد؛ هستند و برای این هست‌ها خداوند قوانینی تنظیم کرد و گفت: همان مدت محدودی هم که هستید و شما وجود پیدا می‌کنید، زندگی شما باید در آن لحظات این‌طوری باشد، این است که ما در این جهان هستیم و خود این جهان جلوه‌ای از خداوند است. این جهان و هر چه در او هست:

**یار بی پرده از در و دیوار    متجلی است یا اولوالابصار**

همه‌ی اینها جلوه‌ی خداوند است و فقط جلوه‌ی خداوند است، نه اینکه ما هم در آن دست داریم که آن را عوض کنیم و چنین و چنان کنیم؛ نه، خود خداوند فرموده جلوه‌ای که من می‌کنم و اینها را می‌آفرینم، این قواعد را در مورد آن رعایت کنید این به جای خود. درابتدا فقط جلوه‌ی معنوی خداوند بود، در آن جلوه شیطان و فرشته یکی است، الان هم که فکر کنیم شیطان و فرشته هر دو از عوالم غیرمادی هستند و از یک جا؛ در آن مقام هنوز خداوند دو راه به سوی خود نیافریده بود که بگوییم: این راه فرشته‌ها و این راه شیطان. و خداوند خود فرمود: «**اَلَم نَجعَلْ لَهُ عَینَین وَ لِساناً وَ شَفَتَین وَ هَدَیناهُ النَّجدَینِ**»[2] یعنی دو چشم و یک زبان و دو لب برای انسان قرار دادیم و هر دو راه را به او نشان دادیم و گفتیم: این راه این‌طور است و آن راه آن‌طور. و هنوز هیچ راه دیگری نبود. «یکی بود یکی نبود». به دنباله‌ی آن برای اینکه کاملاً متوجه شویم، می‌گوید: «غیر از خدا هیچ‌کس نبود». بعد چه‌طور می‌شود که شیطان – حالا سال را که ما ازگردش کرّات و شمس و اینها حساب می‌کنیم– گفت: هفتصد هزار سال خداوند را در صف فرشتگان عبادت کردم. آیا خدا نفهمید که او شیطان است؟ چون در آنجا بود و با فرشتگان فرقی

نداشت، شیطان و فرشته فرقی با هم نداشتند و هر کدام جلوه‌ای از امر الهی بودند. بعد خداوند ماده را آفرید. اوّل ماوراء ماده را آفرید که همین شیطان و فرشته‌ها باشند که عبادت می‌کردند، بعد ماده را آفرید. ماده را که آفرید، انسان‌ها را هم از این ماده خلق کرد. وقتی ماده را آفرید، می‌خواست آن خلقت قبلی خود که خلقت فرشته یا خلقت ماوراءماده است، آن را با ماده ترکیب کند، ماده را آفریده بود، ماده جداگانه برای خود بود، کوه‌ها، دریاها و آب‌ها بودند، همه چیز بود، فرشتگان و شیاطین برای خود بودند، اینها هم برای خود بودند، بعد خدا خواست از مخلوط اینها چیزی درست کند، که ما باشیم. وقتی ماده و ماوراءماده را با هم مخلوط کرد که انسان را بیافرینند، در اینجا صف فرشتگان دو تا شد. ماده که اصلاً درک و اراده و عبادت ندارد و بی‌روح است، اما فرشتگان – ماوراء ماده – را عبادت می‌کنند، همه‌ی این نیروها که در جهان هستند مثل نیروی جاذبه و نیروی سوزانندگی آتش همه‌ی این نیروها در اختیار خداوند هستند و از دستوری که خداوند داده تجاوز نمی‌کنند؛ هرگز آب نمی‌سوزاند و هرگز آتش حیات نمی‌دهد؛ آتش می‌سوزاند و آب حیات می‌دهد و امثال اینها هر کدام جداگانه. خداوند این موجود جدید – یعنی ماده – را آفریده بود، ماوراءماده را هم که فرشته و شیطان باشند، آفریده بود؛ مخلوط اینها که چیز جدیدی بود، انسان شد، به قول مولوی:

**آدمیزاده طرفه معجونی است　　　　کز فرشته سرشته وز حیوان**

حالا دنباله‌اش را کار نداریم. در صف فرشتگان طغیانی ایجاد شد و عده‌ای از فرشتگان به نیت خود ادامه دادند و عبادت خود و هر چه خداوند گفت کردند. آنها اطاعت و سجده کردند، امّا شیطان سجده نکرد. شیطان مظهر چون و چرایی است. اینهایی که شیطان‌پرست هستند، از این حرف‌ها سوءاستفاده کرده و می‌گویند شیطان مظهر عقل و استدلال است که گفت: من از او بهتر هستم، چرا سجده‌ی او کنم؟ خداوند به او غضب کرد و غضبش بر او ظاهر شد والّا اگر رحمت او ظاهر شده بود، یک خرده او را سر عقل می‌آورد، ولی غضب او بود و گفت: اینجا، یعنی عالم ملکوت، جای اینکه من از تو بهترم یا نه نیست؛ این است که صف او را از آنهای دیگر جدا کرد؛ از اینجا بین شیطان و شیطنت با انسان جنگ و جدالی ایجاد شد، شیطان با ماده کاری نداشت؛ ماده در صف خود بود و شیطان هم در صف فرشتگان، با هم کاری نداشتند، او یک مخلوق بود این هم یک مخلوق و با هم تعارضی نداشتند؛ ولی از وقتی که خدا از فرشته و از ماده، آن معجون را درست کرد، آن‌وقت فرشته‌ها دو صف شدند که شیطان با انسان تعارض پیدا کرد و خداوند هر دو گروه(انسان و شیطان) را به زمین فرستاد. البته آن وقت زمین موجود زنده نداشت، می‌گویند: فرشتگان همه در اینجا بودند و خداوند آنها را فرستاد جای دیگری و زمین را برای انسان‌ها خالی کرد و گفت: بر این زمین تو را خلیفه قرار دادم و بر سایر جاها، نفرمود؛ ممکن است بعد خلیفه قرار داده باشد؛ آن وقتی که بشر را بیرون کرد. شیطان را هم با او فرستاد تا اینجا این داستان‌ها را ما به اعتبار اینکه *قرآن* گفته، قبول می‌کنیم. برای بعد از این هم خیلی مطالب گفته است. شیطان را خداوند مهلت داده تا روز قیامت، بنابراین شیطان از جان ما دست برنمی‌دارد، ولی شیطان که از وجود ما دست برنمی‌دارد، ما می‌توانیم از او دست برداریم؛ یعنی کاری که به سمت شیطان است انجام ندهیم، بنابراین مسأله‌ی عرفان و ولایت که می‌گوییم جهانی است، جهانی هست منتها در روزگاری که دیگر ماده تدریجاً محکوم به از بین رفتن باشد و همه برگردد به عالم ماوراءماده که در آنجا یک گروهی این‌طور شود و یک گروه آن‌طور؛ منتها فرض کنید الآن که زمستان است

شما می‌گویید: همه جای ایران یخبندان و سرد شده، ممکن است یک نقطه‌ی کوچکی در وسط کویر باشد که خیلی گرم هم باشد، شما یا نمی‌دانید یا اگر بدانید آن‌قدر کوچک است که توجه نمی‌کنید. وقتی هم ما می‌گوییم عرفان همه‌گیر و همه‌جایی می‌شود به این معناست که ممکن است عده‌ای باشند که همیشه مخالف عرفان باشند، آنها همان شیطان هستند، خداوند شیطان را که از زمین بیرون نکرده، بلکه او را با آدم فرستاده زمین، پس این شیطان‌ها در اینجا هستند و شیطان هست و کار خود را می‌کند، چرا ما مأمور او و از لشکریان او باشیم؟ بحث ما این است که غصه‌ی شیطان را نخورید برای اینکه او به اندازه‌ی کافی همیشه لشکر دارد؛ اگر یک لشکر از لشکریان او خواست بیاید بیرون و جزء مخالفان ولایت قرار بگیرد، خداوند به او مجال و مهلت می‌دهد، ولی همان وقت عدّه‌ای دیگر جزء لشکر شیطان می‌شوند؛ این است که می‌گوییم خدایا ما را از شر شیطان حفظ کن، نه اینکه خدایا شیطان را از بین ببر. آخر بعضی می‌گویند: خدایا شیطان را از بین ببر، نه. آن شیطانی که پیغمبر می‌گوید: «**شیطانی اَسْلَمَ علی یَدی**»؛ شیطان من به دست من تسلیم شد. مگر هر کسی یک شیطان دارد؟ اگر شیطان، شیطان است پس چطور تسلیم شده؟ شیطان اگر آن ایّام اوّلیه هر وقت به خدا می‌گفت: نفهمیدم، هر شیطانی می‌گفت، خدا قبول می‌کرد. آن شیطان بزرگ که به‌اصطلاح در رأس همه‌ی شیاطین است اسم او ابلیس است، اینهای دیگر شیطان‌های فراوانی تابع او هستند، در رباعی مشهوری دنیا را به وجودی که جسمی و روحی و دست و پایی دارد تشبیه می‌کند و شاعر می‌گوید:

**حق جان جهان است و جهان جمله بدن — اصناف ملائکه قوای این تن**
**افلاک و عناصر و موالید اعضا — توحید همین است و دگرها همه فن**

«اصناف ملائکه قوای این تن» قوایی که در بدن انسان هست از اصناف ملائکه است و خداوند این قوا از اصناف ملائکه را با آن ماده مخلوط کرد. ما نمی‌گوییم که خدا مثل ما آدم‌ها دست توی کیسه کرد و این قوا را برداشت نه، ولی خداوند عالمانه قوایی را برداشت و در این خمیره گذاشت، مهربانی گذاشت، **بسم الله الرّحمن الرّحیم**، رحمانیت گذاشت، حتّی خلاقیت گذاشت. خلاقیت این است که ما انسان‌ها تولید مثل می‌کنیم و مثل خود فرزند به دنیا می‌آوریم؛ حسد گذاشت همه‌ی اینها را در هر بشری گذاشت، خمیره‌ی انبیا و اولیا هم که جداگانه نیست، از همین خمیره است، یعنی همه‌ی این صفات در آنها هم هست. ممکن است یکی به سمت این خصلت برود و دیگری به سمت آن خصلت یا عوض کند، که تمام اعمال ما را به همین حساب می‌شود، بررسی کرد. مثلاً این داستان را شنیده‌اید که پیغمبر به علی که کوچک بود و زیر دست پیغمبر بزرگ شد و علی مثل فرزند پیغمبر بود فرمود: بیا شهادتین بگو «**اشهد ان لااِلهَ الّا الله اَشهد ان محمّداً رَسول اَللّه**». علی فرمود: چشم اجازه بدهید بروم از پدرم بپرسم. پیغمبر فرمود: باشد. انگیزه‌ی اینکه پیغمبر این حرف را زد، وظیفه‌ای بود که خدا به او محوّل کرده بود و علی که این حرف را زد انگیزه‌ی او این بود که احترام پدر را باید نگه داشت. بعد رفت دم در و برگشت و گفت: خیلی خوب، شهادتین را می‌گویم. پیغمبر پرسید: پس چرا دنبال پدر نرفتی؟ گفت: من فکر کردم و دیدم آن روزی که خدا من را ساخت، از پدر من اجازه نگرفت، حالا هم که من می‌خواهم بگویم خدایی هست، چرا از پدرم اجازه بگیرم. مقایسه کرد بین این وظیفه و آن وظیفه، پس وظایف هم ممکن است تسلیم شوند؛ یعنی وظیفه‌ی احترام به پدر در اینجا تسلیم شد. احترام به پدر خوب است ولی اگر در مقابل امر خداوند باشد، بد است که در ***قرآن*** هم

توصیه به احترام پدر و مادر خیلی شده، اما می‌گوید: مبادا به شرک تو را وادار کند. بنابراین اگر به آن شکل باشد، آن شیطان است ولی غیر از آن باشد فرشته است. وقتی علی می‌رفت که از پدر اجازه بگیرد، آن احترام به پدر و مادر به صورت شیطان بود؛ یعنی می‌گفت: پدر و مادر از خدا بالاتر هستند. بعد که دم در رفت، این شیطان تسلیم او شد. گفت: نه، پدر و مادر بالاتر از خدا نیستند و برگشت.

رقابت را که خیلی مثال هم زده‌ام یک خصلت است و هر کسی دلش می‌خواهد در هر رشته‌ای که هست، ترقی کند و از اینکه پیشرفت قوم و خویش و رفیق خود را می‌بیند در او اثر می‌کند؛ این اثر حالا ممکن است به این صورت باشد که بخواهد آنها را پایین بکشد، می‌گوید: این چه وضعی است؟ او که هیچی نداشت به همه‌ی این مقامات رسیده که من نرسیدم، که او را خراب کند. دیگری همین وضع را می‌بیند، ناراحت هم می‌شود منتها می‌گوید: چرا من زحمت نکشم؟ ببینم او چه کار کرده که آن‌قدر بالا رفت، من هم بکنم. این خصلت را می‌بینید که به دو صورت است؛ یکی فرشته‌ای است که به امر خدا تسلیم می‌شود و انسانیت را سجده می‌کند و امر خدا را اطاعت می‌کند و دیگری فرشته‌ای است که غرور او را بر می‌دارد و طغیان می‌کند، آن صفت اولی خوب است که کسی نتیجه بگیرد و فعالیتش زیاد شود؛ پیغمبر می‌فرماید: تمام صفاتی که به این صورت نزد من هست تسلیم شده‌اند، یعنی به اختیار من در آمده‌اند. اینها به اصطلاح شیاطین کوچک هستند که در هر انسانی وجود دارد.

بنابر این در عمومی شدن عرفان و ولایت و جهانی‌شدن آن تردیدی نیست، چون همه‌ی افراد انسان مخلوط از فرشته و شیطان هستند و این امر مانع فعالیت ما نمی‌شود، ما باید فعالیت کنیم برای خود که در این مورد اگر فعالیت کنیم، دارای صفات خوب می‌شویم و هر کسی هم که این‌کار را بکند؛ نتیجه‌ی کارش این می‌شود که همه خوب خواهند بود. **اِن‌شاءَالله**

---

**۱ - صبح چهارشنبه، تاریخ ۸۶/۱۱/۱۰ هـ.ش.**

**۲ - «آیا برای او دو چشم نیافریده‌ایم؟ و یک زبان و دو لب و دو راه پیش پایش ننهادیم؟»، سوره بلد، آیه‌های ۱۰-۸.**

## عشق و تعصّب

### تغییر اسم و القاب[۱]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** ضرب‌المثل‌هایی وجود دارد که بیشتر در عربی است، شاید در ایران قدیم هم رواج داشته، ولی بیشتر در عربی است؛ آن هم بیشتر بعد از ظهور اسلام. یکی: **حُبُّ الشَّیء یُعمی وَ یُصِم** عشق یعنی حبّ، یعنی حبِّ زیاد، حبّ هم یعنی دوست داشتن. در لغت و همچنین در روانشناسی به دوست داشتنی که خیلی زیاد و انحرافی باشد می‌گویند عشق. **حُبُّ الشَّیء** یعنی عشق به یک مطلبی کر و کور می‌کند. حالا البتّه **حبُّ الشِیء را بغضُ الشَّیء** هم می‌شود گفت. برای اینکه در واقع حبّ مخالف بغض است.

روح ما مهم‌ترین جزء انسانی است، البته از وقتی انسان بالغ می‌شود، عقل است که ظهور می‌کند. ارکان عقل چیست؟ یکی از آن – شاید اگر به قول عدّه‌ای که حالا اگر صددرصد صحیح نباشد، چند درصدی صحیح است – بستگی به سازمانِ ترتیب بدن دارد و نباتی است. دیگری هم تجربیات است که عمده‌اش تجربیّاتی است که خود نوع بشر از بدو خلقت تا حالا کسب کرده و همچنین تجربیاتی که یک فرد برای خودش پیدا می‌کند. این تجربیات از چه راه به‌دست می‌آید؟ یکی از راه چشم است و یکی گوش. مهم‌ترین حواس ما چشم است و گوش. اطلاعاتمان بیشتر از این دو راه است. **یُعمی و یُصِم** یعنی کر و کور می‌کند یعنی عقلش به‌اصطلاح عامّه پارسنگ می‌برد، حالا آیا می‌توانیم بگوییم پس عشق بد چیزی است، بیخود آنقدر آن را بد تعریف کرده‌اند. این عشقی است که به موضوعی تعلّق می‌گیرد در میان موضوع‌ها، ولی آن عشقی که عرفا گفتند و مولوی به‌اصطلاح هم مظهرش بود و هم نشان‌دهنده‌اش، آن عشق به یک چیزی است که دیگر دویی ندارد! «یکی بود و یکی نبود». در این صورت عشق به یک وحدت، وحدتی که منشأ وجود همه چیز از جمله خود ما هم هست، این، دیگر آن خاصیّت بد را ندارد، دیگر چشم و گوش را کر نمی‌کند، چنانکه در آن حدیث قدسی، خداوند می‌گوید: من چشمش می‌شوم من گوشش می‌شوم و زبان او. امّا این عشق ظاهری در زندگی دنیایی ما –زندگی‌ای که به چشم و گوش و به ترکیب تجربیّات این دو در این دنیا نیاز داریم – اگر زیاد بشود ممکن است چشم و گوش را از کار بیندازد. تعصّبی که می‌گویند همین است. یعنی تعصّب به‌جایی می‌رسد که چشم و گوش را از کار می‌اندازد. یعنی عقل را از کار می‌اندازد.

آن مثَل یا داستان واقعی است که وقتی جهودکُشی رسم بود گفتند چند نفر مسلمان یک یهودی را در کوچه‌ای گیر آورد بودند و او را می‌زدند که تو جهود هستی. می‌گفت آخر من چه کار کنم تا خلاصم کنید؟ گفتند بگو بر موسی لعنت!**(العیاذبالله)** این تعصبی است که چشم و گوش را کورتر می‌کند. این شدت احساسات که می‌گویند گاهی اوقات عقل را می‌گیرد، از این راه است. چشم و گوش را که باید ببیند و بشنود و این شنیده و دیده را بر ذخایر و محتویات مغزش عرضه کند و تصمیم بگیرد.

چند بار با این مطلب برخورد کرده‌ام؛ اخیراً در جایی دیدم که از کتاب ***سعادت‌نامه*** نوشته‌ی حضرت‌آقای‌سلطانعلیشاه که آقای کاشانی هم ویراستاری کردند، نام برده و نوشته بودند تألیف آیت‌الله‌حاج ملّامحمد گنابادی. پس‌فردا اگر بخواهند بررسی کنند می‌گویند این حاج ملّامحمد گنابادی در هیچ‌جا اسمش نیست، این

کیست؟ کدام آیت‌الله است؟ چطور آیت‌اللّه‌ای است که آیت‌الله‌های دیگر او را اصلاً نمی‌شناسند، از هر که پرسیدیم می‌گویند ما نمی‌شناسیم. آیت‌الله ملّامحمد گنابادی نوشته؛ البتّه یک آیت‌الله ملّامحمد مِندی بوده که مرحوم شده و خیلی هم مرد بزرگواری بوده از مِندِ گناباد، حضرت صالح‌علیشاه تعریفش را می‌کردند، شاید در ایام تحصیل شاگردی‌شان را می‌کرده است، ولی او کتابی ننوشته است. این چنین است که اسم شخص را هم تغییر می‌دهند. قبل از اینکه حضرت سلطانعلیشاه بشوند، اسمشان سلطان‌محمد بوده، مثلاً بچه که بودند مادرشان صدا می‌زد: سلطان‌محمد. حالا که بزرگ شدند مثل عبا که می‌اندازند یا پالتو که در می‌آوردند، سلطان را هم در می‌آورند. این مطلب را مدّت کوتاهی من دیدم که داشت رایج می‌شد، ولی بعد که آن شدت احساسات حل شد – یعنی آرام‌تر شد – برطرف شد. لفظ «سلطان» و در فارسی «شاه»، در ادبیّات عرب و در ادبیّات اسلامی خیلی هست. نباید گفت:

**چو از قومی یکی بی دانشی کرد　　　نه کِه را منزلت مانَد نه مِه را**

حالا اگر یک‌جا لغت شاه برای ما بد ادایی کرد، نمی‌توانیم و نباید این لغت را از ادبیّات فارسی حذف کنیم، آن هم از اسم خاصّ شخص! می‌شود گفت این نهایت بی‌عقلی است. البته در جوامع بشری بی‌عقلی گاهی پیدا شده، خیلی هم پیدا شده، ولی بی‌عقلی ادامه پیدا نمی‌کند. بی‌عقلی‌ها تبدیل به عقل می‌شوند. در همه‌ی انقلابات مثل انقلاب فرانسه در تاریخ خواندیم، بعد از انقلاب فرانسه دیگر آن هیجان‌ها تمام شد و شاهکارهای قضایی فرانسه پیدا شد، کدها و قوانینی که نوشتند، از آن وقت دیگر فرانسه برای خودش دولت و ملّتی دارد. همین‌طور انقلابات دیگری که در دنیا شده، همه جا می‌بینیم. اما ما خودمان، اگر هر فردی بخواهد سلامت فکریش را حفظ کند، خودش باید توجه کند. اشتباه نکند آن عشقی که:

**جسم خاک از عشق بر افلاک شد　　　کوه در رقص آمد و چالاک شد**

آن را با این تعصّبی که کر و کور می‌کند، اشتباه نکند، یا این اشعاری که مولوی نوشته. این عشق و احساس نه تنها با عقل به معنای عامیانه‌اش مخالف نیست، بلکه از ارکان عقل انسانی است.

پیغمبر ما دارای همان عشقی است که بر افلاک می‌شود، ولی وقتی آمد زندگی دنیایی می‌کند، عاقل‌ترین عقلا بود. قانونی هم که به حضرت دیکته می‌شد از طرف **ربُّ الارباب** بود و آن قانون را خودش هم اجرا می‌کرد، کمال عقل این است، در مقام عشق هم که به جای خود، گاهی چنان غرق می‌شد که برای اینکه به کار دنیا بپردازد می‌گفت **کَلِّمینی یا حُمِیرا**، حالا منظور این است که ما سعی کنیم این تعصّبات را کنار بگذاریم؛ یعنی هرگز ابایی نکنیم از اینکه بگوییم حاج ملّاسلطان‌محمد بیدختی گنابادی این‌طور فرمودند، البتّه ما اضافه می‌کنیم: سلطانعلیشاه این جور فرمودند و خودمان هم هرگز این‌گونه لقب‌ها را به دیگران ندهیم. مِصداق «**بِئسَ الاسمُ الفُسوق**»[2] نشویم. اسم دادن به دیگری، عملی فسق و زشت است، ما هم نکنیم. **ان‌شاءالله.** وقتی در نام کسی دست می‌برند. این هم از طرفی اقرارِ به ابهت و بزرگی آن شخصیت است که این نامش است و هم نشان‌دهنده‌ی تعصب کورکورانه‌ای است که متأسفانه رایج شده است.

---

**۱ – صبح پنج شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۱۱ هـ ش.**

**۲ – «... و یکدیگر را به القاب زشت مخوانید...»، سوره حجرات، آیه ۱۱.**

## ذکر (۱)[1]

### مشتقات و معانی متعدد ذکر

### اقسام ذکر: ذکر لسانی و ذکر قلبی

### برتری ذکر قلبی بر ذکر لسانی

### معانی صلات[2]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم**

***«برادران من، دل گنجینه‌ی خدایی و جایگاه ریزش رحمت الهی است و مرکز کشور تن، دل است که همیشه بین وسواس شیطان و تلقین مَلَک است. باید مراقب دل بود که آن چه بر دل غالب بُوَد، اعضا و قوا زیر فرمان اوست و چون بستگیِ دنیا، دام جان و مایه هر خطاست، دل را باید به دستور متوجه غیب نمود و از غیب خود، رو به غیب مطلق آورد که پراکندگی خیال و وساوس، رفع و هموم یکی گردد و نفس پاکیزه شود و اخلاق نکوهیده که زاییده‌ی دوستی دنیاست برود و به جای آن اخلاق پسندیده آید و متدرجاً اُنس به یاد خدا افزون گردد تا دری که خداوند گشوده باز و دل جایگاه یار شود.»***

لغت ذکر در اغلب کتبی که راجع به اسلام و اصطلاحات قرآنی و به‌خصوص مسایل عرفانی نوشته شده، آمده و معانی مختلفی که در ***قرآن*** درباره‌ی این کلمه بیان شده، ذکر گردیده است.

ذکر از لحظ لغوی به معنای یاد است یعنی یاد کسی کردن و به همین دلیل است که ذکر همیشه با یک مضافٌ‌الیه می‌آید یا با یک مضاف می‌آید. مثلاً در عرف عامّه می‌گویند: ذکر خیر شما. یا در ***قرآن*** می‌فرماید: «**بِسْمِ‌اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ. کهیعص. ذِکْرُ رَحْمَتِ رَبِّکَ عَبْدَهُ زَکَرِیَّا. إِذْ نادی رَبَّهُ نِداءً خَفِیًّا.**»[3] یعنی یاد کسی‌کردن. این یاد کسی‌کردن به معانی مختلف آمده است، البتّه این معانی همه از یک جهاتی به هم شبیه و نزدیک به هم هستند و دو تا معنا کاملاً متفاوت نیستند. یک معنای دیگری که خیلی استفاده شده در آیه‌ی «**اِنّا نَحنُ نَزَّلنَا الذِّکرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظون**»[4] به کار رفته است. ما ذکر را فرستادیم و خودمان حافظ آن هستیم. ظاهراً در اینجا ذکر به معنای ***قرآن*** به کار برده شده، ولی منظور یعنی راه به سوی خودمان – دین اسلام – را فرستادیم و خودمان هم حافظش هستیم و علاوه بر این در آیات دیگری نیز به معنای ***قرآن*** به کار رفته مثلاً در سوره‌ی انبیاء پس از اینکه می‌فرماید ما ***تورات*** و ***انجیل*** را فرستادیم و سپس ***قرآن*** می‌گوید: «**وَ هذا ذِکْرٌ مُبارَکٌ أَنْزَلْناهُ أَ فَأَنْتُمْ لَهُ مُنْکِرُون**»[5] و «**کِتابٌ أَنْزَلْناهُ إِلَیْکَ مُبارَکٌ لِیَدَّبَّرُوا آیاتِهِ وَ لِیَتَذَکَّرَ أُولُوا الْأَلْباب**»[6] یعنی آن ذکرها را فرستادیم، این را هم فرستادیم.

البتّه لغت ذکر اشتقاقات دیگری هم دارد، ولی می‌توان گفت که تقریباً همه‌ی آنها از نظر معنایی مترادف هستند، مثلاً ذکر به معنای یادآوری است، چنان‌که خداوند به موسی ﷺ می‌فرماید: «**وَ ذَکِّر هُم بِاَیّامِ الله**»[7] **ایّام الله** را به اینها یادآوری کن.

اینها معانی متعدد لغت ذکر بود. همان‌طوری‌که گفتیم لغت ذکر می‌تواند متفاوت باشد، مانند: ذکر اسماعیل، ذکر ابراهیم، ذکر خدا، امّا در عرف عرفا و در مسایل عرفانی اگر مطلق لغت ذکر استفاده شود، یعنی اینکه منحصراً معنای یاد خدا را می‌دهد، یا به عبارت دیگر لغت ذکر بدون کم و زیاد و بدون اضافه برای یاد خدا به کار می‌رود و در ادبیات فارسی و عربی نیز از این موضوع پیروی شده است، لذا اگر ذکر، در معنای غیر از خدا استفاده شده باشد، ما حتماً منتظر کلمه‌ی بعد از ذکر خواهیم بود.

جایگاه این ذکر دل است و طبق برخی اخبار، خداوند وقتی انسان را خلق کرد، شیطان و فرشتگان را ندا داد که بیایید این مخلوق جدید و اسرار آن را ببینید، همه آمدند و دیدند، شیطان هم آمد و دید یک دری قفل است فضولی کرد و پرسید: اینجا چیست؟ خداوند فرمود اینجا خانه‌ی من است و تو در آن راه نداری – البتّه این قفل بودن به عنوان سمبلیک است – یعنی دل انسان خانه‌ی خداست و شیطان در آن راه ندارد. اگر شیطان را در آن راه بدهید، خدا شما را طرد می‌کند، نه اینکه خدا و شیطان یکی است نه! خداوند این دل را، این امانت را به ما سپرده در آن را هم قفل کرده، کلیدش را به خودمان داده و گفته کسی را به اینجا جز من راه ندهی، خانه‌ی من است. در واقع تمام کوشش یک سالک برای همین باید باشد که این خانه را تمیز نگه‌دارد، دل را پاک نگه‌دارد، چون محل رحمت الهی است و محلی است که خداوند فرموده است که من در جهان در زمین و آسمان جای نمی‌گیرم، ولی دلِ بنده‌ی مؤمن جایگاه من است. در اینجا منظور مکان نیست، بلکه آسمان و زمین را مثال زده تا به عظمت و برتری دل پی ببریم و عظمتِ نگه‌داشتن دل از عظمت خود دل هم بالاتر است برای اینکه دل جایگاه محبوب است. اصلاً تمام کوشش‌های عرفانی و سلوک، برای همین است، برای ذکر است. یعنی یاد خدا، وقتی مطلق ذکر می‌گوییم یعنی یاد خدا، یاد خدا باید همیشگی باشد. ***قرآن*** هم در چندین مورد به این معنای ذکر اشاره کرده است.

مثلاً خداوند پس از انتخاب حضرت موسی کلیم الله علیه‌السلام اولیّن کلامی که به او فرمود، این بود: «**وَاصطَنَعتُکَ لِنَفسی**»[8] تو را برای خودم آفریدم، یعنی تو را مختص خودم کردم و جزء دستوراتی که به موسی علیه‌السلام در کوه‌طور فرمود، این بود که: «**أَقِمِ الصَّلاةَ لِذِکْری**»[9] یعنی نماز را برای من بر پای دار که یاد من کنی. در این آیه از **لذکری** می‌توان فهمید که خداوند هدف از صلات را ذکر خود قرارداده است یا به عبارت دیگر می‌فرماید: اگر نماز می‌خوانی باید برای ذکر من باشد و صلات هم به معنای نماز است و هم به معنای دعا و هر گونه نیایشی می‌باشد.

در آیه‌ی دیگری می‌فرماید: «**إِنَّ الصَّلاةَ تَنْهی عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْکَر**»[10] صلات، نماز و نیایش از فحشا و منکر جلوگیری می‌کند که به نظر می‌رسد در این یکی از صفات نماز که جامعه بیشتر از آن بهره می‌برد بیان شده است و در دنباله‌ی همین آیه می‌فرماید: «**وَ لَذِکْرُ اللَّهِ أَکْبَر**»[11]، ذکر خدا بالاتر از این است – یعنی اگر بتوانی یاد خدا را همیشه داشته باشی هم خودت سالمی و هم جامعه سالم است – و قسمت دوم آیه جامع‌تر از قسمت اول آن است که بیان شده: «**إِنَّ الصَّلاةَ تَنْهی عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْکَر**»[12]. همچنین در آیه‌ی دیگری در مورد صلات می‌فرماید: «**وَالَّذینَ هُمْ عَلی صَلَواتِهِمْ یُحافِظُون.**»[13] – صلوات جمع صلات است– یعنی مؤمنین بر نمازها و نیایش‌های خود مراقبت دارند و یا به عبارت دیگر می‌توان گفت مؤمنین کسانی هستند که دائم در نمازند. به قول باباطاهر که می‌گوید:

**خوشا آنان که الله یارشان بی** **به حمد و قل هو الله کارشان بی**
**خوشا آنانکه دائم در نمازند** **بهشت جاودان بازارشان بی**

حال مقصود دائم در نماز بودن یعنی چه؟ آن چه نمازی است؟ آیا منظور همین نمازهای یومیّه است که انسان باید دائماً در تمام لحظات شبانه روز آن را بخواند؟ نه، این همان نمازی است که در آیه‌ی «**وَ لَذِکْرُ اللَّهِ أَکْبَر**» به آن اشاره شده است. اگر به آن ذکر خدا به صورت دائم مشغول باشیم، اکبر است و از هر چیزی بزرگتر است.

یاد خدا انواع و اقسام دارد: یکی ذکر لسانی است که ذکر لسانی مثل این است که شما از دیگری یاد خدا را بشنوید، صفات خدا را بشنوید، ولی وقتی کسی نباشد هم خودتان می‌گویید و هم خودتان می‌شنوید. این ذکر لسانی می‌شود. اما غیر از ذکر لسانی، ذکر دیگری است که ذکر قلبی یا ذکر خفی است که ذکر مؤثر است. در همان آیه که خواندیم می‌فرماید: «**ذِکْرُ رَحْمَتِ رَبِّکَ عَبْدَهُ زَکَرِیَّا**»[۱۴]، ذکر رحمت خداوند به زکریا. «**اِذ نادی رَبَّهُ نِداءً خَفیّا**»[۱۵] وقتی خدا را صدا زد، ندا کرد؛ «**نِداءً خَفیّا**»، یعنی با صدای بلند خدا را صدا نزد، بلکه در دلش به صورت خفی و پنهان خدا را صدا کرد، این ذکری که به صورت خفی باشد، اثرش هم بیشتر است برای اینکه هر عبارتی که آشکارا انجام شود، خطری دارد و آن خطر تظاهر و خطر عوامفریبی است و یک خطر دیگرش این است که در ذکر آشکار، ممکن است خیلی اوقات انسان به دلیل اینکه در طول روز حواسش پرت می‌شود، آن ذکر را رها کند و به همین دلیل است که برخی برای اینکه حواسشان پرت نشود در گوشه‌ای مشغول به ذکر می‌شوند. حضرت‌صادق(ع) در توصیف پدرشان حضرت‌باقر(ع) می‌فرمایند که پدرم همیشه ذکر می‌گفت – البتّه ما می‌گوییم همیشه ذکر می‌گفت – یعنی همیشه متوسّل به ذکر بود، راه می‌رفت ذکر می‌گفت، ذکر داشت. نماز می‌خواند ذکر داشت، غذا می‌خورد ذکر می‌گفت. حال این چگونه ذکری است که وقتِ غذا خوردن هم، حضرت‌ذکر می‌گفت؟ وقتِ خوابیدن هم ذکر می‌گفت؟ این ذکر لسانی نبود که ما بشنویم، زیرا در روایت آمده حضرت خواب هم بودند، ذکر می‌گفتند، زیرا انسان وقتی در خواب است که زبانش نمی‌تواند حرکت کند و ذکر بگوید، پس این ذکر، ذکر قلبی است که در عرفان هم می‌گوییم اگر در اول خواب با یاد خدا – که حالا اسمش را ذکر یا هر چیز دیگری بگذارید – بخوابید، خوابتان هم به منزله‌ی بیداری است و دنباله‌ی همان ذکر حساب می‌شود که در علم روانکاویِ امروز هم تا حدی به صحت این قول رسیده‌اند. پس آن ذکری که به قول حضرت صادق(ع)، امام‌باقر(ع) همیشه در ذکر بودند، ذکر قلبی است نه این ذکر لسانی. یعنی همان ذکری است که در ***قرآن*** می‌فرماید: «**وَ لَذِکْرُ اللَّهِ أَکْبَر**». اکبرِ از همه چیز است.

دلیل دیگری که می‌توان پی برد که آن ذکری که حضرت باقر(ع) به آن می‌پرداختند، ذکر قلبی است این است که از قول حضرت صادق(ع) نقل شده که من خیلی نماز مستحبی می‌خواندم. یک بار پدرم حضرت‌باقر(ع) رد شدند و فرمودند اینقدر نماز نخوان، اینقدر عبادت نکن. آیا می‌توان گفت – **العیاذ بالله** – حضرت‌باقر(ع)، حضرت صادق(ع) را از یادخدا منع می‌کنند؟ نه، حضرت باقر(ع) می‌خواسته‌اند بفرمایند که به «**وَ لَذِکْرُ اللَّهِ أَکْبَر**» بپرداز. یعنی نمازهایی را که مکلّف هستی، بخوان ولی مابقی روز را به ذکر اکبر بپرداز. در عرفان و درویشی هم با ذکر قلبی، جانمان را با یادخدا مخلوط می‌کنیم. یعنی همان‌قدری که جان داریم، همان‌قدر که نفس می‌کشیم، راه

می‌رویم، حیات داریم، این وجودمان با ذکر خدا مخلوط باشد و بدون اینکه خودمان بفهمیم همیشه با یاد خدا باشیم. **ان‌شاءالله.**

---

**۱ - *پند صالح*، حاج شیخ محمّد حسن صالح علیشاه، چ ۶ ، تهران ، ۱۳۷۱ ، صص ۲۸-۲۴.**

**۲ - شب جمعه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۱۱ هـ.ش.**

**۳ - «به نام خداوند بخشنده مهربان، کاف.ها.یا.عین.صاد، ای پیامبر این یک یادآوری است از رحمت پروردگار تو نسبت به زکریا بنده‌ی برگزیده خداوند.»، سوره مریم، آیات ۳-۱.**

**۴ - «همانا، ما این *قرآن* پندآموز و هدایتگر را نازل فرموده‌ایم و محققاً ما خود، حافظ آن خواهیم بود.»، سوره حجر، آیه ۹.**

**۵ - «و این قرآن مبارک کتابی حکمت‌آموز است که ما آن را نازل فرمودیم؛ یا آن را انکار می‌کنید.»، سوره انبیا آیه ۵۰.**

**۶ - «این قرآن کتابی است سرشار از برکات الهی که بر تو نازل فرموده‌ایم، تا مردم درباره آیات آن فکر کنند و تا خردمندان متذکر حکمت‌های نهفته در آن شوند.»، سوره ص آیه ۲۹.**

**۷ - «...و به سوی نور هدایتگر باش و ایام‌الله را به قوم یادآور باش...»، سوره ابراهیم آیه ۵.**

**۸ - «من تو را برای مقاصد الهی خویش پرورش دادم و تربیت نمودم.»، سوره طه، آیه ۴۱.**

**۹ - «و نماز را برای عبادت و یادآوری دائمی مقام من برپادار.»، همان، آیه ۱۴.**

**۱۰ - «...همانا نماز انسان را از اعمال زشت و ناپسند برکنار می‌دارد...»، سوره عنکبوت، آیه ۴۵.**

**۱۱ - «...و البته مداومت بر اذکار الهی دارای برکات عالی است»، همان.**

**۱۲ - همان.**

**۱۳ - «مؤمنان کسانی هستند که بر نمازهای [یومیّه و واجب] مداومت دارند.»، سوره مؤمنون، آیه ۹.**

**۱۴ - «این یک یادآوری است از رحمت آفریدگار تو نسبت به زکریا، بنده‌ی برگزیده‌ی خداوند.»، سوره مریم، آیه ۲.**

**۱۵ - «آنگاه که آفریدگارش را در نهانخانه دل، به استغاثه خواند.»، همان، آیه ۳.**

## صبر در برابر زحمت، تحمّل سختی‌ها، توکّل، اهمیت دیدار مؤمنین و شرکت در مجالس فقری[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** کتاب ***نابغه‌ی علم و عرفان*** را که شرح حال مرحوم آقای سلطانعلیشاه است و اخیراً نیزچاپ چندم شده حتماً بخوانید، در آن کتاب از قول حاجی نائب‌الصدر شیرازی – صاحب ***طرائق‌الحقایق*** – آمده است که در خدمت آقای سلطانعلیشاه بودیم که درویشی از راه دور آمد. باید گفت که در آن ایّام امکانات نبود و طی مسیر خیلی سخت بود، مثلاً در سفری که حضرت آقای صالحعلیشاه از بیدخت گناباد به حج مشرّف شدند و برگشتند، یازده ماه طول کشید. یا مثلاً سفر از بیدخت تا مشهد، اگر خیلی تند می‌رفتند یک هفته طول می‌کشید، در هر حال در آنجا می‌خوانیم که درویشی ازطرف مغرب یا مرکز ایران برای زیارت آمده بود و در بین راه هم خیلی زحمت دیده بود که قصه‌ی آن ناراحتی‌ها را تعریف می‌کرد؛ بعد صاحب ***طرائق الحقایق*** می‌گوید: عرض کردم چه خوب است ایشان – منظور حضرت سلطانعلیشاه است – که در بیدخت که یک گوشه‌ی دور افتاده‌ای در ایران است، ساکن هستند به تهران بیایند؛ (شاید هم دعای او بود که ما مدتی است تهران هستیم و حال آنکه ما بیدختی هستیم و اهل تهران نیستیم) به هر جهت آقای سلطانعلیشاه این شعر را بلافاصله خواندند:

**می‌توانم آنکه بی این انتظار  ره دهم بنمایمت راه گذار**[2]

**لیک شیرینی و لذات مقر  هست بر اندازه‌ی رنج سفر**[3]

یعنی هرچه در این راه زحمت کشیدی، نتیجه‌ی آن را خواهی دید. این مثل عامیانه هم هست که می‌گوید: هر چی پول بدی آش می‌خوری. حالا وضع ما هم همین‌طور است، هر چه پول دادیم آش می‌خوریم. در زمان فعلی دیگر چنین زحمت‌هایی نیست، جاده‌ها صاف و آسفالت است، حتی پیاده هم خیلی‌ها به سفر می‌روند. تلفن و موبایل هم هست همه این چیزها مهیاست، بنابراین حالا که این زحمت‌ها نیست، خداوند یک زحمتی به دست خود ما ایجاد کرده است؛ ازدحام جمعیت؛ این مورد به دست خود ما – یعنی خود بشر – به وجود آمده است. در یک شهری، مجلس فقری تشکیل نمی‌شد. من گفتم: مجلس برقرار شود و از مشایخ هم آنجا بروند. به مرور عده‌ی فقرا در آنجا بیشتر شد. حالا بعضی از فقرای آنجا می‌گویند: ازدحام جمعیت است، بله وقتی جمعیت فقرا زیاد شد یک زحمت‌هایی اضافه می‌شود و باید آن زحمت‌ها را تحمل کرد، زحمت‌هایی که در قبل از افتتاح مجلس فقری نبود، بالاخره زحمت هست ولی باید صبر کرد تا تمام شود. خود مجلس داشتن و اینکه توصیه به حضور درمجالس فقری شده است و بیان این نکته که تا بشود شب دوشنبه و شب جمعه به مجالس بروید، برای این است که دیدار مؤمنین – حتی صرف دیدن ظاهری مؤمنین – نیز مفید است و اثر دارد. عده‌ای که همدیگر را می‌بینند و می‌شناسند، به‌خصوص در شهرهای بزرگ که ممکن است در یک هفته همدیگر را نبینند، در شب مجلس یکدیگر را می‌بینند و از هم خبر می‌گیرند. مثلاً اگر یک نفر نیاید به سراغ او می‌روند که چرا نیامده است؟ اگر گرفتاری داشته باشد، سعی می‌کنند، آن را رفع کنند. از طرفی هم، دیدن اینکه فرد مؤمن دیگری نماز می‌خواند، البته نه اینکه جلوی کسی بخواند، این نماز برای حال ایمانی انسان مفید است و باعث تقویت آن می‌شود و اعتماد او به خداوند بیشتر می‌گردد. این اعتماد را بنده اعتمادبه‌نفس می‌گویم، برای اینکه من هم به عنوان یک بنده‌ی خدا، به نفس خود اعتماد می‌کنم. البته معنا یکی است و لغت فرق دارد؛ در هر حال با حضور در مجالس اعتماد آدم در

کارها زیادتر می‌شود. انسان به‌طور فطری از تنهایی ناراحت می‌شود، چنان‌که از تاریکی هم دلگیر می‌شود. وقتی روشنی باشد و عده‌ای هم مجتمع باشند در حال انسان خیلی اثر می‌کند و این که در جمع گاهی چراغ روشن می‌کنند به همین دلیل است، البته خود نور ایمان و نور مؤمنین برای روشنایی کافی است. همان نور دل انسان را روشن می‌کند. این ناراحتی‌هایی را که ایجاد می‌شود، تحمل کنید و از طرفی این مثل را از یاد نبرید که می‌گویند: کسی در چاه افتاده بود و داد می‌زد: کمک کنید، یکی رد شد، گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: من را از چاه بیرون بکِشید، گفت: خیلی خوب، صبر کن بروم طناب بیاورم تا تو را بالا بکشم. آن فرد گفت: اگر صبر نکنم چه کنم؟ لذا صبر بکنید و البته توکل بر خداوند را هم داشته باشید. اینکه می‌گویم صبر کنید، اگر نکنید، چه می‌شود کرد؟ اینها تا حدودی روحیه‌ای است که در همه هست؛ باید هم باشد، طبیعی است؛ و اگر به حد اعتدال باشد طبیعی است و آن این است که آدم، محور و گردش جهان را خود می‌داند. مثلی است که می‌گویند؛ یکی از ملانصرالدین – که به هر جهت ادعای علم و دانش داشت – پرسید که مرکز زمین کجاست؟ او هم گفت: همین جایی است که من ایستاده‌ام. گفت: از کجا این حرف را می‌زنی؟ گفت: کاری ندارد، متر را بردار و محاسبه کن. آن شخص گفت: تعداد ستاره‌های آسمان چندتاست؟ ملانصرالدین گفت: به تعداد همین پشم روی مرکوب من؛ گفت: از کجا می‌دانی؟ گفت: باور نداری بشمر؛ این جواب‌ها به علت این است که انسان همه چیز را بر محور خود می‌سنجد، ما هم همه چیز را بر محور خود می‌گیریم، منتها باید حساب کنیم که یک اعتدالی در آن باشد.

ما انتظار داریم زندگی در جامعه آرام باشد، ابتدا به خود نگاه می‌کنیم تا متوجه شویم که آیا آرام است یا خیر؟اگر ناآرام هستیم می‌گوییم: جامعه ناآرام است. این تا اندازه‌ای صحیح است که ما خود را مقیاس قرار دهیم ولی زیاد تر از این دیگر صحیح نیست. آیا همه‌ی گردش کیهان و جهان و اینها برای این است که ما بگردیم؟ آیا آنچه ضروریات و غیر ضروریات ماست در اختیار ما قرار دارد، خداوند گفته است: «**وَ آتاکُمْ مِنْ کُلِّ ما سَأَلْتُمُوه**»[4] هر چه خواستید به شما دادم. این بدین معنی نیست که هر چه خواستید – مثلاً یک اتومبیل گران‌قیمت ویا یک کاخ – به شما می‌دهد، بلکه هر چه اقتضای طبیعت شما بود، به شما داده شده است. اقتضای طبیعت ما فعالیت، کار و تحمل سختی و رفع کردن آن است. حتّی اگر به استراحت برویم. یک هفته یا ده روز استراحت می‌کنیم و از آن خسته می‌شویم. باید بیایید و کار کنید؛ پس طبیعت انسان کار است منتها به‌اندازه‌ی مشخصی؛ یکی همه‌ی زمین و زمان را خراب می‌داند؛ می‌گوید دلم می‌خواهد، فلان جا این‌طور باشد و جای دیگر آن‌طور؛ ممکن است آنچه می‌گوید صحیح هم باشد ولی فکر کن تا آنچه شدنی است انجام بدهی؛ آنچه نشدنی است به خدا واگذار کن، زیرا مصلحت خداوند است. اگردرکارها، حالت صبر و توکل و فعالیت فکری و غیرفکری را داشته باشیم، آنگاه دیگر مشکلات برای ما حاد نمی‌شود. **اِن‌شاءالله**

---

**۱ – صبح جمعه، تاریخ ۱۲ /۱۱/ ۱۳۸۶هـ.ش.**

**۲ – *مثنوی معنوی*، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۵.**

**۳ – *مثنوی معنوی*، دفتر سوم، بیت۴۱۵۷.**

**۴ – «و هر چه از او خواسته‌اید به شما ارزانی داشته است.»، سوره ابراهیم، آیه ۳۴.**

## قواعد طبیعت و مقدّر خدا، چون و چرا در کار خدا

### مراجعه به طبیب و مسؤولیت با طبیب[1]

**بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.** امروز زن و مرد جوانی آمدند؛ دیروز قرار گذاشته بودند که بیایند. شوهر او مریض بود و «اماس» داشت امروز که آمد، پرسیدم: دکتر تو کیست؟ گفت: امروز از خارج می‌آید. گفتم: فرزند دارید؟ گفتند: نه. گفتم: چرا؟ گفتند: اول خود ما جلوگیری کردیم، بعد هم کسالت «اماس» پیدا شده. مدتی در ذهن داشتم که بگویم از دکتر بپرسد که فرزند داشتن، مانعی دارد؟ این موضوع در ذهن من بود تا خود او در دنباله‌ی صحبت گفت: دکتر من گفته اگر بچه‌دارشوی خوب می‌شوی. این است که من جرأت نمی‌کردم این مطلب را به آنها بگویم؛ جرأت یعنی از این که مسؤولیت سنگینی را گردن بگیرم و بگویم این کار را بکن و بعد خدای ناکرده مفید نباشد، ولی وقتی یک متخصصی هم گفته بود، این را می‌توانم منتسب به قولِ کارشناسی کنم و بگویم خبره‌ها این‌طور می‌گویند. از اول هم من این فکر را می‌کردم و این احتمال را می‌دادم. من طب نخوانده‌ام که بتوانم نظریه بدهم و تنها پیش خود چیزهایی از طب خوانده‌ام. چون هر کسی در هر علمی، تا آن را نخواند نمی‌تواند نظریه بدهد. می‌گویند: فقیه تا فقه نخواند و کاملاً متوجه نباشد نمی‌تواند فتوی بدهد – گو اینکه حالا همه‌ی روزنامه‌ها در مورد حرام بودن یا نبودن به آسانی فتوی[1] می‌دهند.

مثل این که شما ساختمانی می‌سازید، مهندس ساختمان بگوید: این‌طور عمل کن. ولی شخص غیرمتخصصی بیاید بگوید: نه غلط است و این کاری که من می‌گویم بکنید، شما هم کار آن دیگری را انجام دهید و ساختمان بریزد پایین، مسؤولیت این حادثه به گردن شما و اوست که غیر خبره است. یک مثل و عبارتی در فارسی هست که می‌گویند: «خدا اگر نجار نیست ولی در و تخته را خوب به هم جور می‌کند.» خداوند تمام قواعد طبیعت را که آفریده هر کدام به جای خود درست است و همه به هم مربوط است.

من در جوانی وقتی حوصله داشتم، ساعت که خراب می‌شد آن را باز می‌کردم تا درست کنم ولی آن را خراب‌تر می‌کردم، به هر جهت من قصد درست کردن آن را داشتم لذا آن را باز می‌کردم و آن‌وقت ده بیست تا چرخ‌دنده می‌دیدم، وقتی روی هر کدام انگشت می‌گذاشتید همه دست‌جمعی باز می‌ایستادند و بعد یک تلنگر که می‌زدید چون همه به هم وصل بود شروع به کار می‌کرد. قواعد طبیعت نیز همین‌طور است. همین‌طور خداوند قواعدی در خانواده آفریده است و عدم رعایت این قواعد تا محدوده خود خانواده و وضعیت آنها نفوذ پیدا می‌کند و در شرایط گردش خوب کارها، همه‌ی کارها منظم و خوب اداره می‌شود. بالعکس یک بی‌توجهی؛ حتی قانونی به‌ظاهر کم‌اهمیت، ممکن است زندگی را متلاشی کند. یک جهت اینکه عمده‌ی خانواده‌های امروزی در شرایط نابسامانی قرار گرفته‌اند؛ به این دلیل است که آن قواعدی که خداوند در مورد روابط بین مردم؛ بین زن و مرد؛ بین پدر و پسر مقرر کرده است، آن قواعد را ما آشنا نیستیم و یا خوب اجرا نمی‌کنیم و به‌قولی آن قسمت لنگ می‌زند و به همه جا سرایت می‌کند. مانند اینکه کسی غذا و خوراکی‌هایی بخورد که معده‌اش خراب شود اگر ادامه دهد، این خرابی کم کم از معده به کبد و بعد به همه‌ی نقاط بدن می‌رسد زیرا که همه به هم متصل است.

خداوند می‌گوید: آسمان‌ها را آفرید و در هر آسمان «**وَ أَوْحی فی کُلِّ سَماءٍ أَمْرَها**»[2] امر خود - مادیت و معنویت و ارتباط آنها - را به او وحی کرد. یعنی طبق آن قوانین اداره می‌شود و این امر آن‌قدر محسوس است که به‌اصطلاح پژوهشگران مذهبی می‌گویند: خداوند بعد از آن که مراحل مختلف موجودات را آفرید و برای هر کدام قواعدی معین کرد خود او رفت گوشه‌ای استراحت کند که ***تورات*** هم به این عبارت می‌گوید که خداوند روز اول چنین کرد؛ روز دوم چنان، تا شش روز و سپس خداوند روز هفتم نگاه کرد، دید همه کار خود را انجام داده و کامل است؛ پس رفت که استراحت کند، ولی این چنین نیست ما می‌گوییم، خداوند یک لحظه غفلت از کارها و از موجودات نمی‌کند.

**اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالب‌ها.**

آن لحظه‌ای که بخواهد موجودات را از بین ببرد، نگاه خود را بر می‌گرداند و از بین رفته است. عدم دقت در این مسأله باعث شده که این عقیده در بین بسیاری از افراد به‌وجود آید که منجر به این می‌شود که به مادیت نزدیک‌تر شوند یعنی می‌گویند، خداوند نقشی ندارد خداوند نه تنها نقش دارد بلکه مالک همه چیز است و همه‌ی اختیارات را در دست دارد، ولی این‌طور نیست که بخواهد بازی و تفریح کند و بعد تماشا کند، مثل این می‌ماند که شما وقتی برف سفید را می‌بینید؛ خیلی شاد می‌شوید و خوشتان می‌آید بعد بهار می‌شود و گل می‌بینید؛ باز خوشتان می‌آید اما خداوند این تغییرها را که انجام می‌دهد برای این نیست که خوشی و تفریح کند. پس برای چیست؟ ما نمی‌دانیم ولی می‌توانیم حدس بزنیم.

خداوند خود فرموده «***وَ خَلَقْتُ الخَلْقَ لِکَیَ أُعْرَفْ***» خلق کردم که شناخته بشوم، آن هم نه همه‌گونه شناختن، بلکه شناختن به اینکه خداوند خلاق است. خالقی که شئ نبوده را بود می‌کند. یکی از همین امرهایی که باید در زندگی ما معمول باشد این است که خداوند گفته قواعد را رعایت کنیم. خدا می‌گوید: من مقرر کرده‌ام که در ماه خرداد هوا گرم است، پس در ماه خرداد لازم نیست شما پوستین بپوشید و ماه دی سرد است و باید لباس پوشید. به قول شاعر گنابادی:

**ز بعد هفتاد برفی بیفتاد(یعنی بعد از هفتاد روز که از نوروز گذشته یعنی خرداد)**
**به قد این تیر به حق این پیر (قسم هم می‌خورد که راست است).**

به یاد دارم سالی در موقع درو گندم آن‌قدر هوا سرد شد که گاوها مردند و عصر آن روز از گرما متعفن شدند. در اینجا خدا می‌گوید اینها را دیگر حساب نکنید، اینها کار شما نیست، اینها کار من است، من هر کار بخواهم می‌کنم، ولی قاعده این است که در ماه خرداد شما منتظر گرما باشید و ما باید زندگی خود را مطابق این قاعده فراهم کنیم؛ ولی در هر لحظه هم خداوند هر کار بخواهد، می‌کند و ما در این قسمت کاری نداریم و این را که **چرا** می‌کند، نمی‌توانیم بفهمیم. یعنی کار خداوند **چرا** ندارد. ما فقط به اندازه‌ای که می‌توانیم حدس می‌زنیم. اگر صحبت **چرا** باشد از آن اول شروع می‌کنیم و در همه جا **چرا** می‌آوریم. **چرا** اصلاً خدا آدم و حوا را خلق کرد؟ اصلاً هر کسی می‌گوید: خداوند من را **چرا** خلق کرد؟ این موضوع جای **چرا** ندارد. خود شما فکر کنید. یک چیزهایی است که شما می‌خواهید بدانید و بفهمید، ولی امکان آن نیست؛ یعنی مقدّر نیست که بدانید. اینها را باید کنار بگذارید.

آن وقت‌ها که ما بچه بودیم، شب‌های تابستان در زیر آسمان در بیدخت می‌خوابیدیم. آن وقت‌ها نه این جاروجنجال‌ها بود؛ نه دود و دم. هوای صاف و پاک و چنان آسمان پرستاره بود که اصلاً قابل تصور نیست. سقفی پر از ستارگان در آسمان بود. این سقف مانند پوششی فلزی بود که قدیم‌ها روی چلوکباب می‌گذاشتند. ما فکر می‌کردیم که این چه چلوکبابی است که این سقف به این بزرگی روی آن هست؟ آیا ما می‌توانیم روی آن سقف برویم؟ خیر، نمی‌توانیم. پس چرا این‌طور خلق شده است؟ آن موقع نمی‌دانستیم، ولی حالا فهمیده‌اند که اصلاً نمی‌شود به این شکل آسمان، سقف یا پوششی داشته باشد و این پوشش همان ستاره‌ها هستند، یا در مورد آدم می‌پرسیم چرا خدا آدم را که آفرید، او را در بهشت گذاشت، در آن باغ گذاشت؟ اگر می‌خواست آنها را از بهشت بیرون راند، از همان اول بیرون می‌کرد و اول در بهشت نمی‌گذاشت، سپس به آدم گفت: فلان کار را نکن؛ یعنی از میوه‌ی آن درخت نخور. او هم گفت: چشم و اطاعت کرد. بعد به قول ***تورات*** خداوند دلش به حال آدم سوخت و گفت: این طفلک، آدم، بیکار است، همدمی ندارد. یک همدم برای او آفرید و مسأله‌ی تخلّف آدم و حوا پیش آمد.

خداوند چرا این‌کار را کرد؟ چرا تخلف را آفرید؟ چرا به شیطان مجال داد؟ همه‌ی این **چراها** وجود دارد و ما فعلاً جوابش را نمی‌دانیم ولی حدس‌هایی می‌زنیم؛ واقعیت این است که آن جواب صحیح **چرا** را وقتی خواهیم فهمید که در این دنیا نباشیم و برویم آنجا تا بفهمیم. اما یک **چراهایی** وجود دارد که خدا جلوی ما گذاشته تا بفهمیم. خداوند آدم را آفرید تا نایب و خلیفه او در کره‌ی زمین باشد و برای این هدف همه‌ی مایحتاج و وسائل آن را آفرید. می‌گوید: «**وَ آتاكُمْ مِنْ كُلِّ ما سَأَلْتُمُوهُ**»[3] هر چه خواستید برای شما فراهم کردم و به شما دادم. ما از راه استفاده از علمی که در اختیارمان قرار داده است تا حدی می‌توانیم علت این **چراها** را بفهمیم. به این جهت است که بعد از آن به ما علوم را آموخت و تشویق کرد و گفت: «**وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ كُلَّها**» خداوند همه اسماء را به آدم تعلیم داد، به آدم فرمود: بروید دنبال آن و آن را پیدا کنید. البته در هر علمی؛ مسایل مشکوک بسیار وجود دارد. خیلی اوقات کسانی که خبره هم نیستند حرفی می‌زنند - البته آن حرف را نه به عنوان قاطع - که آن حرف به دست متخصص می‌افتد و می‌رود دنبال آن و تحقیق می‌کند ببیند درست است یا نه!

به این جهت هم من به آن زوج جوان جرأت نمی‌کردم نظری را قطعی بگویم برای اینکه من اگر می‌گفتم خیلی ازفقرا به اتکا این نظر من؛ این حرف را اجرا می‌کردند و اگر غلط بود من گناهکار و اشتباه کرده بودم. ولی وقتی یک نفر متخصّص گفت، فرق می‌کند. خداوند متخصص را قاعدتاً مسؤول قرار داده است؛ به همین جهت است که می‌گویند وقتی مریض شدی به طبیب مراجعه کن، زیرا که آن طبیب – متخصص – مسؤولیت کار تو را به گردن بگیرد. من آن نفر را مسؤول قرار دادم. پیغمبر هم به طبیب مراجعه می‌کرد، ولو این که اگر خود او نظری داشت آن را اجرا می‌کرد؛ به طبیب مراجعه می‌کرد تا دیگران هم یاد بگیرند.

---

**۱ - صبح یک‌شنبه، تاریخ ۱۳۸۶/۱۱/۱۴هـ.ش.**

**۲ - «...و وظیفه و نظم هر آسمان را به آن وحی فرمود...»، سوره فصلت، آیه ۱۲.**

**۳ - «و هر چه از نعمت‌ها خواستید و از خداوند تقاضا کردید به شما عنایت فرمود...»، سوره ابراهیم، آیه ۳۴.**